الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون

[illegible]

اسرار الشهود

سنہ ۱۸۹۴ع

من تصنیف قدوة السالکین زبدة العارفین سر آمد اولیای کبار حضرت شیخ فرید الدین عطار

در مطبع خادم التعلیم لاهور باهتمام کارپردازان حلیهٔ انطباع پوشید

بسم اللہ الرحمن الرحیم

بست اسم اللہ رحمن الرحیم
مصحف آیات اسرار قدیم

نام حق و دفتر ہر ذرہ ست
آنچہ بی نام خدا است ابتر است

یادگار نامہا از نام او
ہر دو عالم جرعہ نوش از جام او

حمد بی علت خدا را لائق است
علت و معلول بر وے عاشق است

آن خداوندیکہ در عرض وجود
ہر زمان خود را بہ نقشے وانمود

حمد قولی چیست اقرار زبان
حمد فعلی طاعت و اعمال دان

حمد حالی اتصاف جان و دل
بر صفات پاک تر ز آب و گل

در حقیقت حمد آن باشد کہ تو
بودہ باشی دایما در یاد او

گفت پیغمبر کہ لا احصی ثنا
حامد تو ہم توئی یا ربنا

هر یکے سرمست جام وصل یار — وز غم هجران بجان در زینهار
غرق آب اند و نخواهند آب — بیخود از مستی گویان کو شراب
گشته جمله طالب دیدار تو — جان هر یک واقف اسرار تو
هر یکے نوعے ترا جویان شده — وز ثنایت یک بیک گویان شده
غافل آن یک از ثنائے یک دگر — وین یکے در حمد آن یک بیخبر
جمله در تسبیح و در تهلیل تو — از نسیم وصل هر یک برده گو
کاف و نون سا هم جویائے تو — در درون جان یک جائے تو
هر یکے گشته ز اسمے مستفیض — فیض آن یک فیض دیگر را نقیض
مظهر هادی بصدق جان و دل — شد عدو مظهر اسم مضل
باوجود آنکه این جوهر روان — شد از آن دریائے بے پایان کران
بازگشت جمله در دریا بود — گر بجوشش چند در صحرا بود
گرچه آب جمله از یک بحر بود — لذت هر یک بنوعے نے نمود
هر یکے را لذتے پیدا شود — زهره مطلق گر بر در رسوا شود
رو نظر بجز کن [illegible] — تا که [illegible] واقف سر [illegible]
هرچه از [illegible] خدا و [illegible] — تا [illegible] آید مگو جز [illegible]

مناجات بدرگاه مجیب الدعوات

یا الٰهی اَنتَ مَنّانُ الکَرِیمُ — صَاحِبُ الاِکرَامِ وَالمَنِّ العَظِیمُ
[illegible] باشم ز دیدارت جدا — روی بنما تا کنم جان را فدا
[illegible] کز خود مرا سازد خلاص — تا در آیم بیخبر در بزم خاص

بازکن آخر در میخانه را
در بہ بند این خانهٔ افسانه را

الصلا گو عاشقان را الصلا
وا رہان از ننگ ہشیاری مرا

مست گردان از می وحدت چنان
کہ نماند ہیچ از کثرت نشان

ساقیا مستم کن از جام شراب
تا یکے باشم ز ہشیاری خراب

باده ده تا رہم از نیک و بد
مست گردان تا شوم فانی ز خود

از مکان و لامکانم بگذران
بی نشانم ساز از نام و نشان

دلم ام کن از جمال خویشتن
تا برآسایم دمے از ما و من

جان و دل را آشنا کن با وصال
وا رہان ما را ازین وہم و خیال

لوح سرم پاک کن از نقش غیر
تا نماید کعبه بیشک عین دیر

یکدم از دیدار خود دورم مکن
از وصال خویش مہجورم مکن

محو گردان از نظر نقش دوئی
تا یکے گردد ز من ما و توئی

دیده بینا دل ما را بہ بخش
تا ببیندان بیقین تا زیم رخش

از اسیری جان ما آزاد کن
از غم عشقت دلم را شاد کن

از ہمہ خلق جہان کن بی نیاز
کارساز کار این بیچاره ساز

جان ما را مطلع انوار کن
مہتر ما را محرم اسرار کن

از شراب نیستی ده جام ما
محو کن از لوح ہستی نام ما

عجز و مسکینی و درویشیم بخش
گنج فقر و محو و درویشیم بخش

از ریا و کبر و نخوت دور دار
در غم و شادی دلم مسرور دار

در صراط عدل وارش استوار
تا بود ز افراط و تفریطش کنار

در رہ تحقیق ثابت کن قدم
تا برافرازد بکیوان تا علم

قلب قالب را ز عرفان نور بخش
عارفش گردان بحق نور بخش

از شراب انس او را مست کن | مست گردانش پس آنگه مست کن
غرقه گردانش بدریای فناء | تا برون آرد سر از جیب بقاء
پاک گردانش ز هر آلایشی | از غش و دردش مده پالایشی
مست جام عشق گردان جان او | خلق را با بهره کن از خوان او
دیدهٔ جانش بروی باز کن | هم او را با وصل خود همراز کن
شمع انوار تجلی بر فروز | ظلمت هستی ما و من بسوز
استقامت بخشش در اطوار فقر | تا که یابد لذت اسرار فقر
در دلش تابان کن انوار سخا | آشنا کن جان او را با وفا
استقامت بخشش در راه یقین | همرهش کن فضل خود را یا معین
صدق اخلاص و وفا روزیش کن | جامه چاک است و قبا دوزیش کن
عشق ذکر عقل بیزار آورد | در چنین مستیش هشیار آورد
جان او محرم کن اندر بزم خاص | از غم دنیای دون سازش خلاص
والهٔ رخسار جان افزایش کن | در مقام نیستی ماواش کن
هر زمان نوعی نما او را جمال | تا که باشد هر زمان تازه وصال
عمر کان بی روی جانان بگذرد | از حساب عمر جانم نشمرد
آرزوی ما بجز دیدار نیست | دایهٔ جانم بغیر یار نیست
بی لقای او مرا مطلوب نیست | دایهٔ عشقی بجز محبوب نیست
بی جمالش مرگ بهتر از حیات | وصل از چون زندگی هجرش ممات
گر نماید دوست در دوزخ جمال | هست این دوزخ بهشت اهل حال
در بهشت ار وعدهٔ دیدار نیست | جان عاشق را ز جنت کار نیست
گر مراد او جفای عاشق است | جان عاشق در وفایش صادق است

خود جفاے جور و نازِ دلبران　　بهتر از ناز و وفائے دیگران
عاشقے کو کرد خان و مان فدا　　در جفا خود بیند آثار صفا
هر جفا کان دلبر زیبا کند　　چون وفا در جان عاشق جا کند
صلح و جنگ اوست مطلوب دلم　　قهر و لطفش هست محبوب دلم
عاشق ذاتم نه عاشق بر صفات　　کے شود جانم ز جورش بے ثبات
عاشقم بر روئے بر نیکو بدش　　تا که رنجم از جفائے بیحدش
گر نوازد ور گدازد حاکم است　　همچنان جانم بعشقش قایم است
گر دهد دشنام ور گوید دعا　　نیست در جان عاشق جز ثنا
گر کشد ور زنده میگرداندم　　ور براند ور بخود میخواندم
من نگردم بیش و کم در عشق یار　　نی یکی گل دانم و دیگر چو خار
وصل و هجران پیش او یکسان شده است　　بر دلم شادی و غم تا وان شده است
من نه بینم در دو عالم غیر یار　　نیست غیر یار در دار و دیار
نیک و بد آئینهٔ رخسار اوست　　از همه ذرات دیدم حسن دوست
اے کریم و منعم آمرزگار　　از رهِ احسان و لطف بیشمار
دولت دیدار و گنج معرفت　　روزیم گردان ز محض موهبت
دانشم را با یقین مقرون بدار　　وز حجاب جهل و شک ما را برآر
استقامت ده بشرع مصطفیٰ　　آن امین مخزنِ سرّ خدا

نعت سرورِ کائنات خلاصهٔ موجودات محمد مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وسلم

آن حبیب خاص ربّ العالمین　　وان شفیع خلق عالم یوم دین

گشت تابان مهر و ماه از روی او — منزل جانهای بسم گیسوی او
از جمال اوست عالم را صفا — گشت از خواهش و گیتی با نوا
اوست ایجاد جهان را واسطه — درمیان خلق و خالق رابطه
والضحی والشمس وصف روی او — آیت واللیل شرح موی او
یک پیاده در رکابش جبرئیل — بود نوبت بر کمالش شد دلیل
شاهباز لامکان آشیان او — رحمت للعالمین در شان او
قرب او ادنی شده در مقام — ما رمیت شرح حالش را تمام
عارف اطوار سیر جزو کل — خلق اول روح اعظم نفس کل
آنکه شد عالم طفیل ذات او — لی مع الله کاشف حالات او
نکته ثابت بپای او شنو — گر ولی داری بعشقش کن گرو
آن طبیب کز دو عالم املح است — در بیان سر معنی افصح است
چونکه شد در بحر معنی درفشان — کرده الفقر فخری را بیان
علت غائی ز اهر کن و کان — نیست غیر از ذات آن صاحبقران
گر بصورت بود آدم بوالبشر — او بمعنی بود آدم را پدر
بادشاهی لعمرک تاج اوست — عرش و کرسی پایه معراج اوست
کمترین طفلی ز ایوانش فلک — پاسبان درگهش گشته ملک
هست راه او صراط مستقیم — گفت حق او را علی خلق عظیم
گشته یا بخلق گواه قال او — فاستقم آمد نشان حال او
گفت الم نشرح ز شرح صدر او — هر دو عالم پر ز نور بدر او
داده حق او را خلافت در جهان — ختم فانذر آمده در شرح آن
شد فاوحی بر کمال او گواه — ماکذب آمد دلش را از اله

گفت حق لا تقربوا مال الیتیم — کی رسد کس را مقام آن کریم
بود بر خوان خدا آن میهمان — گفت آیت عند ربی در بیان
از خدا لولاک آمد در خطاب — کز دو عالم هست مقصود آنجناب
حق همیگوید ترا ما ودّعک — هر کجا خواهد شد الله معک
بر روان پاک جمله اولیاء — محرمان خاص درگاه خدا
شاهد دیده تو ما زاغ البصر — معجزات پیدا از آن شق القمر
روشن از نور تو شمع انبیاء — آستانت اولیا را ملتجاء
صد هزاران آفرین ذو الجلال — بر روان پاک آن نیکو خصال
بر روان آل و اصحاب گزین — بر جمیع تابعین پاک دین
گشته جمله خوشه چین خرمنش — دست امید همه بر دامنش

در تعریف پیر طریق خود محمد نوربخش قدس سره

ملک دین را آنکه حالی مقتداست — زبده اولاد ختم انبیاست
آن محمد نام عیسی مرتبت — ملک معنی را سلیمان منزلت
آمده از غیب نامش نوربخش — بود چون خورشید نامش نوربخش
باطن او مخزن سر علیست — قرة العین نبی است و ولی است
ختم شد بر ذات او فضل و کمال — در کمالش کی رسد وهم و خیال
هست او را برزخ جامع مقام — قصر معنی بر وجودش شد تمام
قطب اقطاب جهان ولی الورا — مهدی دوران و فخر اولیاء
آن محمد سیرت توحید خصال — همتش را هر دو عالم پایمال

مهبط فیض بلاغت شد دلش — مجمع البحرین شد ز آب و گلش
غوث اعظم دین و ملت را پناه — فقر ذاتش بر کمالاتش گواه
مظهر جامع امام الاصفیاء — گشته بر تخت ولایت پادشاه
آن مدار هفت طاق بی ستون — مظهر این نه رواق نیلگون
منحصر شد رهبری در ذات او — هست منشور جهان آیات او
آنکه بر اقلیم تمکین حاکم است — در طریق استقامت قایم است
هادی الخلق الی الحق است او — حجت الحق علی الخلقش بگو
در طریقت در شریعت پیشوا — در حقیقت رهبر ابرار رهنما
بود جامع ذات او از اطوارها — کرده دورش فخر بر ادوارها
منبع آداب و اخلاق حسن — مجمع اوصاف ذات ذو المنن
گشته از انفاس او وا بر فلک — بود در تقدیس سابق بر ملک
وارث علم و کمال انبیاء — پیشوای اولیا ر کهف الوراء
هر چه در عالم کمالش نام بود — جمله در ذات شریف او نمود
سالکانش هر یکی اعجوبهٔ — بر بساط رهبری منصوبهٔ
دُرّ دریای ولایت هر یکی — دُرّ نی دُرج هدایت هر یکی
بود هر یک شهسوار ملک و دین — هر یکی والی در اقلیم یقین
گشته هر یک عارف اسرار حق — جان هر یک غرقهٔ انوار حق
پیشوای رهبران راه دین — محرمان قرب رب العالمین
هر یکی در دور خود گشته جنید — چون اسیر دیده آزادی قید
کم مبادا از سر اهل جهان — سایهٔ فرخندهٔ این کاملان

در مواعظت گذاشتن حسد و نخوت و حرص و تکبر و کینه و بری گردیدن از آنها ء

پاک شو از نخوت و حرص و حسد — تا که باشی بندهٔ پاک احد
از تکبر و ز رعونت دور باش — تا که گردی ز اولیائے خواجه تاش
هر که از اخلاق بد وارسته شد — او باوصاف نکو پیوسته شد
لطف و احسان و کرم را پیشه کن — نیکوئی کن و ز بدی اندیشه کن
رو فتوت را شعار خویش ساز — عفت و حکمت دثار خویش ساز
در سخاوت کوش و در بذل و عطا — تا بیابی تو مقام اصفیاء
اول از نفس و هوا بیزار شو — پس بکوئے عشق جانان خوار شو
خود پرستی را رها کن حق پرست — بت پرستند هر که او از خود پرست
کی ز دست نفس خود یابد خلاص — تا نگردد بندهٔ خاص الخواص
از خودی بگذر خدا را بنده باش — پیش حق بینان چو خاک افگنده باش
نیستی بین برو هستی را بهل — خاک ره شو زیر پائے اهل دل
کار ناید طمطراق گفتگوئے — گر سلوک راه پیری بجوئے
اختیار خود بدست پیر ده — بے رضایش در جهان گامے منه
اولا تجرید کن از هر چه هست — آنگهے از خود بشو یکبار دست
او چو میگوید سخن تو گوش باش — تا نگوید او مگو خاموش باش
باش چون مرده بدست مرده شو — تا بگرداند ترا از سو بسو

هر چه فرماید مطیع امر باش
هر چه او گوید همه الهام دان
هر چه آید در دلت از نیک و بد
گرچه میداند تو راه صدق پو
تا شوی واقف ز حال نیک و بد
سر مکش از خدمت صاحبدلان
تا ز منزل وز رهت واقف کند
خدمت اهل دلان کردن بجان
قهر و لطفش را بجان شو بندهٔ
گر بگوید هر چه هستت نیست کن
رو بصدق دل چنان میکن چنان
با ادب میباش هر دم پیش پیر
بنده شو هر دم مجو آزادگی
لطف بی‌غایت شمر بیداد شیخ
رو شمار راه او کن خویش را
خویش را بهتر از او هرگز مخواه
ور براند او ارادت بیش شو
گر درشتی گوید و دل تنگی مکن
امر و نهیش را بجان تسلیم شو
هستی خود نیست کن در پیش پیر
هر که را باشد ارادت بیشتر

تو توتیاے دیده کن از خاکپاش
گفت او را تو ز خود اعلام دان
مے نیوشان ورنه خواهی گشت رد
هر چه مے بیند مکن پنهان ازو
ایمنی یابی ز مکر دیو و دد
رو مگردان از قفاے کاملان
تا چو معروف بحق عارف کند
واصل جانان کند بیشک بدان
باش پیشش بنده سر افگندهٔ
یا بفرماید که ده را بیست کن
تا که گردی راه بین و راه دان
هان مشو زنهار گستاخ و دلیر
عزت و دولت طلب افتادگی
تا بیابی بهره از ارشاد شیخ
گر همیخواهی دوا این نیش را
بشنو آخر نکته هاے شرط راه
ور نخواند با ادب در پیش شو
ور به نرمی گویدت لنگی مکن
بر هواے نفس خود ایمن مرو
هان مکن روباه بازی پیش پیر
اوست در راه سعادت پیشتر

رہنما شرط رہ ست اے راہ رو | ہان ہان از راہ بین غافل مشو
ہر چہ گوید کن بصدق دل قبول | حجت و برہان مجو چون بو الفضول
اشتہار خلق آفات رہ است | کی بجوید شہرہ ہر کو آگہ است
طالبان را نخوت و کبر و ریا | از خدا و اولیاء سازد جدا
بندگی اینجا بہ از سلطانی است | دین خرابی بہتر از عمرانی است
خود علامات محبت اے رفیق | شد مراعات ادب اندر طریق
با ادب نتوان وصال دوست یافت | اندرین رہ بے ادب نتوان شتافت
با ادب بین توانی روے دوست | بے ادب نتوان شدن در کوے دوست
چون ادب بگذاشت سالک در طریق | گشت در دریاے قہر حق غریق
اے خدا اے صاحب جود و کرم | آورش بیرون ازین چاہ ظلم
از ہمہ خلق بد او را وارہان | با نوا سازش بخلق نیکوان
در دل او آتش شوقت فروز | ہر چہ دارد نقش و زینت را بسوز
پیر رہ دان ہر چہ میفرمایدت | گر خلاف او کنی کے شایدت
گر بگوید خویش در آتش فگن | اندرا و خود را با آتش خوش فگن
چون بداری عشق خواہی سوختن | بلکہ خواہی ہیچو زر افروختن

حکایت تمثیل در اطاعت پیر از شیخ درانی بو سلیمان قدس سرہ با مرید خود احمد

این حکایت بشنو از پیر و مرید | تا کہ گردی در رہ [illegible]

شیخ دررانی که شیخ وقت بود — بوسلیمان نام قطب عصر بود

یک مریدے داشت با صدق و صفا — بود احمد نام آن کان وفا

اتفاقاً بود روزے مجلسے — بوسلیمان حاضر و مردم بسے

شیخ گفتے نکته هاے دلپسند — اهل مجلس شد زذوقش بهره مند

شیخ هردم در معارف نکته ها — خوش همیگفتے با خوان الصفا

آن مرید آمد به پیش شیخ دین — شیخ گرم معرفتهاے یقین

گفت یا شیخا تنورم سوخته است — در تنور آتش عجب افروخته است

آنچه میگوئی بگو تا آن کنم — هرچه فرمائی بکن زانسان کنم

شیخ مشغول سخن بود آن زمان — خود بگفت او را چنین کن یا چنان

بار دیگر آن مرید درد مند — گفته را وا گفت با شیخ بلند

گوئیا دلتنگ شد آن شیخ دین — گفت او را رو دران تنور نشین

رفت زانجا آن مرید با یقین — چون زمانے شد پس آنگه شیخ دین

با یکے گفتا که احمد را طلب — کو نگر اندر تنور هست اے عجب

زانکه با من عهد بست آن باوفا — کو خلاف ما بگوید هیچ جا

چون نظر کردند آن مرد صبور — رفته بود و خوش نشسته در تنور

نی مر او را از چنان آتش گزند — نی یکے عضوش زآتش دردمند

آتش ابراهیم را ریحان بود — لیک مر مرد را سوزان بود

نی یکے موئے او شد سوخته — گرچه بود آتش چو شمع افروخته

اینچنین صدقے بباید مرد را — تا بیابد آن دوا این درد را

هرکه را نبود ارادت این چنین — بے ارادت کے رسد نزد یقین

گر همیخواهی که یابی وصل یار — خویش را در راه مردان کن نثار

هرکه باشد در ارادت استوار — از مریدی برخورد پایان کار
کو ارادت کو مریدے اینچنین — تا که گردد در طریقت راه بین
یک نظر منظور اهل دل شوی — به که بر بالاے گنج زر شوی
گر همیخواهی که گردی کیمیا — باش مقبول دل اهل دعا
گر وصال دوست میخواهی بیا — بنده شو این خواجهٔ دل زنده را
خواجهٔ دل زنده قطب العالم است — مرکز دوران چرخ اعظم است
مهدی هادی ره آن کامل است — کز خودی وارسته با حق واصل است
ز آفرینش مقصد و مقصود اوست — اوست مغز و جمله عالم همچو پوست
رهنما آنست کو ره دیده است — در منازلهاے جان گردیده است
منزل امن و خطر وابسته است — از بد و نیک جهان وارسته است
پیر میباید که داند علم دین — تا بود ره دان و بین از یقین
باشدش از پر مضامین صد نشان — نه شنیدہ باک از عین العیان
پیر آن باشد که بینا شد بدوست — جملهٔ عالم طفیل دیده اوست
پیر آن باشد که از عین الجنان — هرچه بیند حق در و بیند عیان
از وجود عالم او بیند عیان — خود نه بیند غیر او ناش و نهان
اینچنین مهرجو بی زینهار — دامنش گیر و دست از و مدار
هرچه او گوید بصدق دل بشنو — خاک او شو در رهش قربان شو

در نصیحت مرا قطعت آنکه در رهزنان رهنما فرق کن و شیخ را از گمراه فرق کن و بشناس

رهزنان چون رهنما پوشاکستی — احمد و بوجهل چون همسر داشتی

اشقیا از اولیا بشناختی — دین و دنیا را از آن در باختی

کردهٔ اعمی ترا از خود بہیر راه — لاجرم ہرگز ندانی رہ ز چاہ

غول را کردی تصور رہنمائے — تا کہ کشتی منکر اہل خدائے

ساختی دجال را مہدی و پیر — خر ز عیسیٰ و ندانی اے فقیر

خود نہ پرست او کہ شیطان رہ است — از طریق رہ روان کے آگہ است

از کمال اہل معنی رہ نبرد — بخشش او از جام صورت بود درد

آنکہ رہ ہرگز نداند اے رفیق — رہنمائی چون کند اندر طریق

اہل بدعت شیخ سنت کے بود — رہ ندید او چون ترا رہبر شود

آنکہ بازد عشق با روی بتان — رہنما نبود بود از رہزنان

آنکہ باشد دایما صورت پرست — دامن معنی کجا گیرد بدست

ہر کہ حیران جمال صورت است — اہل معنی نیست صاحب شہوت است

آنکہ میلش سوئے لہو است و سماع — وجد حالاتش نباشد جز خداع

لاف فقر اندر جہان انداختہ — رہبر و رہزن ز ہم نشناختہ

صد فسون و مکر دارد در درون — مخلص و صادق نماید از برون

رہزنے چون نام خود رہبر کند — عامیان را در ہلاکت افگند

گوید او من آہن و مس زر کنم — در منازلہائے این رہ آگہم

ہر کہ باور کرد آن مکر و دروغ — ماند از نور ولایت بے فروغ

گم شد و ہرگز بمنزل رہ نبرد — در بیابان ہلاکت زار مرد

کردهٔ نفس و ہوا را پیشوائے — لاجرم بوئے نیابی از خدائے

نور عرفان در دل جانت نتافت — تو ہمی گوئی کہ چون من عارف کہ یافت

نیستت از عارفان شرم و حیاء — دعوئے عرفان و تلبیس و ہواء

واے آن طالب که دردش مشغلو — هرچه بودش نقد او بر باد داد
زاد راه او فغان و زاریست — عزت و دولت همه در خواریست
گر تو خواهی دولت دیدار یار — باش گریان همچو ابر نوبهار
گریهٔ و زاری نشان درد بود — هر که سوز و درد دارد مرد بود
دیدهٔ بے گریه خود ناید بکار — ناله و زاریست عاشق را شعار
زادِ راهِ عشق عجز است و نیاز — گر درین ره میروی بگذر ز ناز
وصف عاشق ذلت و بیچارگیست — نیستی و غربت و آوارگیست
روز و شب میشو بزاری و فغان — گر همیخواهی که یابی زو نشان
هر که بیدرد است از حق غافل است — دردمند عشق با سوز دل است
سوز جان و درد و غم باید بسے — تا درین ره بو که گردد آن کسے
من نخواهم مال و جاه و طمطراق — درد خواهم سوز عشق و اشتیاق
از عمل وز علم وز هدت سود نیست — جز شکست و نیستی بهبود نیست

حکایت حضرت بایزید بسطامی در معنی آنکه بدرگاهِ حق تعالیٰ عجز و نیاز و فروتنی آر

والی اقلیم عرفان بایزید — آنکه دایم بود عشقش هم مزید
گفت حق فرمود الهامے بدل — آمد آوازے ز اعلامے بدل
گر خزینهٔ ما ز هر جنسے پر است — اندرین گنجینه هر نقدے پر است
هست مقبول خود انجا بس است — خدمت لایق بسے با هر کس است

علم اسرار عارف بحید است — زهد و تقوی حجاب بعید است
بین اشارات از ذات و فسون — خود ز بسیاری ست از احصی فزون
گر مرا خواهی بیا چیزی بیار — کان نباشد نزد من ای مردکار
گفتم آن چیز که نبود مر ترا — خود چه باشد کو الهی مر مرا
گفت آن عجز است و خواری و نیاز — نیستی و درد و سوز جان گداز
فقر و مسکینی ز خود آوارگی — دل شکسته بودن و بیچارگی
عارفان را اینچنین آمد خطاب — خویشتن بین کی شنود ز اهل صواب
مرد رعنا آنکه از ره غافل است — در طریق اهل عرفان جاهل است
ره روانی که درین ره رفته اند — اینچنین هشیار و آگه رفته اند
هستی خود از میان برداشتند — خویش را معدوم محض انگاشتند
دانش غرور را بخستند این فریق — بیخود از خود رفته اند اندر طریق
کرده اند ایشان براه ذوالمنن — ذل و خواری را شعار خویشتن
در خور عارف نباشد ما و من — اندرین ره بی منی باید شدن
چون تو من گوئی بود بیشک و من — من کجا گنجد براه ذوالمنن
بهر جنت زاهدان را جست و جو است — در دل عاشق نگنجد غیر دوست
عاشقانش را بجان باید خرید — هر کسی کو لذت عشقش چشید

در مواعظت آنکه در یاد حق باش و عشق او بگزین و ترک غیر من گیر

آتش درد طلب در دل فروز — هر چه یابی غیر مطلوب بسوز
بگذر از ناموس هر راه طلب — لاابالی وار رو در راه رب

هر چه مانع آیدت از وصل یار — بیشک او را از طریق بت شمار
پاکبازی شیوهٔ رندان بود — هر که در این شیوه شد رندان بود
هر کرا درد طلب دامان گرفت — ترک خانمان و ترک جان گرفت
ترک فرزند و زن و احباب گفت — روز و شب او ترک خورد و خواب گفت
ترک ناز و لذت و عیش و طرب — گفت زن و [illegible] داد در رنج و تعب
اطلس و کمخواب و زربفت و قصب — نیست غیر از پردهٔ در راه رب
اشتران و استر و اسپ یدو — چون شود رهزن نیز داود چو
آتشی از عشق جانان برفروز — چون حجاب است این همه کلی بسوز
هر چه غیر دوست آمد دشمن است — در رهِ حق سالکان را رهزن است
گر بحق خواهی که گردی آشنا — بایدت بیگانه گشتن از هوا
هر چه در راهِ خدا آمد حجاب — طالبان را زان بی گشتن صواب

حکایت یکی از کبار اولیا که وعظ میگفت و احمد نامی شخصی را اثر پذیر شد و ترک دنیا میگفت

نقل است آمد از کبار اولیا — که سران سرور اهل صفا
رهنمای سالکان راه دین — آن ولی خاص رب العالمین
داشت در بغداد روزی مجلسی — جمع گشته خاص و عام آن[illegible]
بود او مشغول وعظ و پند خلق — بهر حق نی از برای نان و دلق
از ندیمان خلیفه یک جوان — با رخ چون مه و قد دلستان

خادمان و حاجیان از پیش و پس ۔ با تجمل او سواری بر فرس

بو واحمد نام آن زیبا جوان ۔ میگذشت از پیش آن مجلس چنان

باش گفتا تا درین مجلس رویم ۔ پند این مرد خدا را بشنویم

تا بجائے که همے باید شدن ۔ خود بسے رفتیم بهر شغل تن

دل ازانجا این زمان بگرفته است ۔ میروم انجا که جان آشفته است

پس فرود آمد دران مجلس نشست ۔ مستمع گشت و در گفتار بست

شیخ مشغول نصیحت بود و پند ۔ جان خلقان مے رهانید از گزند

درمیان آن سخنهائے شیخ گفت ۔ کاندرین عالم هویدا و نهفت

در ضعیفی همچو انسان هیچ نیست ۔ گر در تمیعنی جهان و در کمیست

همچو انسان با خدا از نوع خلق ۔ کس نشد عاصی بهر فرج و دلق

هست انسان قابل هر نیک و بد ۔ زان شود گاهے فرشته گاه دد

چون شود نیکو چنان باشد نکو ۔ که ملک را رشک آید هم ازو

حاش لله چونکه بد شد آدمی ۔ از همه دیو و دد آید در کمی

بل اضل در شان او نازل بود ۔ از همه دیو و دد او پستر شود

ننگ آید جمله را از صحبتش ۔ میشمارد دیو و دد بغیرتش

زانکه انسان بهر عرفان آمده است ۔ ترک آن کرده پئے شهوت شده

چونکه او مقصود خلعت را گذاشت ۔ رایت عصیان بعالم بر فراشت

روز فطرت از هوا اسیر شد ۔ کار آن بیچاره بے تدبیر شد

سلطنت بگذاشت اکنون گم کشد ۔ نیک پندارد ولیکن بد کند

زین عجب تر نیست در عالم یقین ۔ بنگر آخر گر تو داری درد این

کز خدا با این ضعیفی آدمی ۔ چون همے نرسد شود عاصی همی

این سخن بر جان احمد همچو تیر — از کمان شیخ آمد دلپذیر
گریه ها سے کرد تا بیهوش شد — همچو مستان واله و مدهوش شد
بعد ازان برخاست زار و ناتوان — سوے خانه خویش شد گریه کنان
آن شب و آن روز را در سوز و درد — هم نخورد او هیچ و هیچ چشمے نکرد
روز دیگر خود پیاده آمد او — با دل اندوهگین و زرد رو
با دل پر درد در مجلس نشست — بود مخمور او دگر شد باز مست
چونکه مجلس گشت آخر بیقرار — شد بسوے خانه دل پر درد و زار
سرد شد او را دل از کار جهان — بود کارش دایما با ناله فغان
آمد آن همچو دگر روز سیوم — باز هر در راه عشقش کرده گم
بود تنها و پیاده بیخبر — با رخ چون زعفران و دیده تر
اندر ان مجلس میان خلق باز — آمده بنشست با سوز و گداز
داشت گوش و هوش به گفتار شیخ — تا مگر بوسے برد از اسرار شیخ
چونکه مجلس شد تمام آمد به پیش — تا کند با شیخ عرض حال خویش
گفت اے استاد استادان دین — پیشواسے جمله ارباب یقین
روز اول چونکه گفتی این سخن — گشت اندر گردنم همچو رسن
آن سخن کلی مرا بگرفته است — با دلم صد راز پنهان گفته است
کار دنیا بر دل ما سرد شد — جان عشرت جوے من پر درد شد
من همی خواهم که گیرم خلوتے — وز همه عالم بجویم عزلتے
دیده را بر بندم از کار جهان — ترک گویم مال و ملک و خانمان
سر راه فقر میر سالکان — باز گو اطوار و در و رهروان
شیخ گفت او را چه ره جوئی بگو — یا شریعت یا طریقت باز گو

یا طریق خاص گویم یا کہ عام — ہر چہ میخواہی بگو اے نیکنام

گفت راز ہر دو کن با من بیان — تا بگیرم ز ہر دو راز دان

گفت راز عام اول گویمت — در شریعت ز آب رحمت شویمت

رو نماز پنج وقت اے مرد کار — بی تعلل با جماعت میگزار

گر بود مالت زکوٰۃ مال دِہ — روزۂ سی روز را از خود بنہ

استطاعت گر بود بگزار حج — ور نباشد نیست بر تو خود حرج

ور تو راہ خاص جوئی اے پسر — ترک دنیائے دنی کن سر بسر

دست از کار جہان کلی بشوئے — اندکی بسیار از دنیا مجوئے

ترک فرزند و زن و احباب کن — ترک مال و جملۂ احباب کن

بگذر از آسائش و رعنا مباش — ترک خود بینی کن و بینام باش

گر دہندت مال دنیائے دنے — رد کن و مپذیر چیزے از کسے

دائما مے باش با یاد خدا — ساز از درد غمش جان را فدا

با تو گویم من بیان ہر دو راہ — خود تو دانی این بود راہ الٰہ

چون شنید احمد ز مرشد این بیان — آمد او بیرون از انجا در زمان

بیخودانہ روئے در صحرا نہاد — فارغ از غم با خیال دوست شاد

روز دیگر ناگہان یک پیرزن — مو کنان و رو خراشان نعرہ زن

پیش شیخ آمد بگفتا اے امام — رہبر خلق جہان از خاص و عام

بود فرزندے مرا تازہ جوان — با قد و بالائے آن سرو روان

بود عالی ہمت و بس با حیا — خوب روئے و خوب خلق و با صفا

آمد او روزے ہم خرامان شیر مست — یکزمان در مجلس وعظت نشست

ہم از آن مجلس کران و باز گشت — خود نگفتہ ہیچ با ما سر گذشت

چند روزے شد که اکنون غایب است | شوق او بر جان و بر دل غالب است

من ندانم چه شد احوال او | گشته ام جویائے او من کو بکو

زنده و مرده نمی یابم نشان | چیست تدبیر من اے شیخ جهان

سوخت جانم در فراق او تمام | چاره کارم بکن اے نیکنام

کرد زن بسیار زاری و فغان | گشت آب چشمه چشمش روان

رحم آمد شیخ را بر گریه اش | گفت اے مادر مگری اے پروش

هیچ دل آشفتگی کمن جز خبر نیست | حال فرزند تو میگویم که چیست

دامنش درد طلب بگرفته است | جان او سوز عجب بگرفته است

او ز کار و بار دنیا سیر شد | از وجود خود بکل دلگیر شد

ترک دنیا اهل دنیا گفته است | سلک در راهِ طریقت سفته است

چونکه آمد پیش ما باره دگر | کس فرستم تا ترا گوید خبر

پیرزن شد سوے خانه بیقرار | از غم فرزند گریان زار زار

تو چه دانی حال زارِ عاشقان | درد بیدرمان و سوز بیدلان

قدر اهل درد داند اهل درد | هر کرا درد نباشد نیست مرد

هر که گردد مبتلا اندر فراق | او شناسد سوز درد اشتیاق

گر چنین حالے شود پیدا ترا | باز گویم شرح درد بیدوا

درد و سوز عشق را درمان مجو | پیش عاشق از سر و سامان مگو

یکزمان بگذار شرح درد عشق | باز گو سوز دل آن مرد عشق

آن جوان از درد و سوز و شوق عشق | روز و شب در گریه آه ذوق عشق

در فراق آن جوان پاکباز | پیرزن پیوسته در سوز و گداز

تو که بیدردی چه دانی درد را | عاشقان را درد بهتر از دوا

عاشق حق گشته آن از یک سخن | عاشق عاشق شده آن پیر زن

هر یکی گشته ز دیگر جام مست | هر یکی را باده نوعی دیگر است

چون بسی آمد مدتی اندر نهان | یک شبی بر شیخ آمد آن جوان

رنگ گلنارش شده چون زعفران | از ریاضت بس ضعیف ناتوان

گشت گرد آلوده روی مهوشش | درهم و ژولیده موی دلکشش

در بر افگنده پلاس کهنهٔ | کرد غم بر بوریا او را رخنهٔ

قد و بالا راست او گشته دوتا | چهرهٔ او دوستان از غم فزا

آب حیرت از دو چشم او روان | در غمش بشسته دل از هر دو جهان

گفت خادم را بیا ای مرد کار | اول احمد را به پیش من بیار

پس برو آن پیر زن را کن خبر | تا بیاید بنگرد روی پسر

پیر زن با زن فرزندش دوید | آمده چون روی آن فرزند دید

خواست احمد سوی صحرا بازگشت | زانکه جا بودش از آن صحرا و دشت

گفت زن او را مرا در زندگی | بیوه کردی نیستت شرمندگی

ساختی فرزند دلبندم یتیم | کی پسندم این چنین کار ای کریم

چون پسند خواهد ترا من چون کنم | دیده و دل تا بکی پر خون کنم

من ندارم طاقت این درد سر | گر همی نالی پسر با خود ببر

احمدش گفتا مشو اندوهگین | می برم فرزند تو فارغ نشین

جامهٔ نیکو برون کرد از پسر | پس پلاس کهنه افگندش ببر

کهنه زنبیلی بدست او نهاد | با پسر گفتا روان شو همچو باد

[illegible] فرزند چون آن حال دید | سخت بیطاقت شد و عقلش پرید

[illegible] احمد [illegible] گذار | من ندارم طاقت این کار [illegible]

در زمان فرزند خود را در ربود ‌ ‌ ‌ پس عجایب حالت او را رخ نمود
زن چو احمد را براه عشق حق ‌ ‌ ‌ دید چون مرد از سه پرده سبق
عشق او چون دید هر دم بر مزید ‌ ‌ ‌ کرد کلی آن زمان قطع امید
درد احمد در دل آن زن کار کرد ‌ ‌ ‌ شد دلش زین گفتگو یکبار سرد
گفت زن گیرم دلیلت بی سخن ‌ ‌ ‌ باز اگر خواهی گشاید پاے من
خود جواب زن نگفت و باز گشت ‌ ‌ ‌ روے بر صحرا نهاد و کوه و دشت
مدتے رفت و نیامد زو خبر ‌ ‌ ‌ کس ندانست او کجا دارد مقر
بعد ماه چند اندر پیش پیر ‌ ‌ ‌ در شبے آمد روان از وے فقیر
گفت اے شیخ زمان احمد مرا ‌ ‌ ‌ گفت رو با شیخ گو کاے پیشوا
جان بلب آمد مرا دریاب زود ‌ ‌ ‌ گرچه نبود وقت مردن چاره سود
زنده بودم در جهان از بوئے تو ‌ ‌ ‌ جان سپارم عاقبت بر روئے تو
در زمان برخاست شیخ نامدار ‌ ‌ ‌ رفت تا بیند که او را چیست کار
اوفتاده دید احمد را بخاک ‌ ‌ ‌ در درون کور خانه دردناک
نی بزیرش فرش و نی بالین بسر ‌ ‌ ‌ آمده جان بر لب و خسته جگر
شیخ آمد بر سرش بنشست زود ‌ ‌ ‌ از غم احمد دلش پر درد بود
بود جانش بر لب و جنبان زبان ‌ ‌ ‌ مستمع شد تا چه میگوید نهان
مے شنید آهسته میگفت آن زمان ‌ ‌ ‌ بهر روزی اینچنین گردم چنان
پس سرش از خاک شیخ استاد ‌ ‌ ‌ پاک کرد و بر کنار خود نهاد
چشم را بگشاد احمد شیخ دید ‌ ‌ ‌ گفت اے استاد وقت آن رسید
کز غم دنیا بکلی هم فراغ ‌ ‌ ‌ در کشم از باده استادی ایاغ
مے برکنم جان زین جهان پر جفا ‌ ‌ ‌ همرهم همت کن اے کان وفا

احمد اندر پیش شیخ استاد　　دست و پای شیخ را او بوسه داد

این بگفت و نفس زو شد منقطع　　شد حجاب تن ز روحش نفع

شیخ نالان چشم گریان حزین　　رفت سوی شهر با جان غمین

تا بسازد ساز تجهیز و کفن　　آن شهید عشق جانان را بفن

دید خلقی را که می آید برون　　از درون شهر دل پر درد و خون

شیخ پرسید از یکی کاخر کجا　　میروند این خلق برگو ماجرا

گفت او مر شیخ را کای راهبر　　نیست گویی خود شما را زین خبر

دوش آمد ز آسمان شیخا ندا　　هر که خواهد بر ولیّ خاص ما

تا گزارد او نمازی گو برو　　سوی گورستان شود سرعت چو

جمله خلق شهر با سوز و گداز　　میرود آنجا که بگذارد نماز

اینچنین شد حال آن مردانه مرد　　در طلب جان را بحق تسلیم کرد

چون درین ره کرد ترک آرزو　　در شبستان طریقت جست او

این چه عشق است و چه ذوق است و طلب　　وین چه سوز است و نیاز الحق عجب

طالبان را این سخن پیرایه است　　این کسی داند که جانش آگه است

تو گمان داری که مرد طالبی　　بر طلبگاران عالم غالبی

گو ترا ترک هوا باد و هوس　　گو خلاف نفس در هر یک نفس

ترک عجب و کبر و خودبینیست گو　　نیستی و عجز و مسکینیست گو

ترک خورد و روز و خواب شب کجا　　آه سرد و ناله یارب کجا

ناله جانسوز درد آلوده گو　　روی زرد و اشک خون آلوده گو

رازهای درد و فغان و آه و گو　　ترک دنیا حرص و مال و جاه گو

هر که غالب گشت بر نفس و هوا　　اوست بیشک طالب راه خدا

هر که در درد عشق سوز و دانش — جان و دل بگرفت از او منش
هر کرا در دریا غست تافت بہشت — مرد بی شرک ایمان یافت است
گر ز وصل یار خواهی برگ و ساز — هر چه داری در رهِ جانان بباز
هستی خود ساز وقفِ نیستی — نیست چون گشتی بدانی کیستی
رو فدای عشق او کن جان و دل — عاشقانه خود پرستی و بهل

مواعظت صحبت بزرگان که الصحبت تاثیر و ترک صحبت جاہلان

صحبت طالب طلب اے مرد دین — هر که طالب نیست زو دوری گزین
زہر قاتل مے شمر صحبت لئام — هست صحبت را اثرہاے تمام
چون مصاحب گشت مس با کیمیا — شد زر خالص ز صحبت بے ریا
بید چون گردد مصاحب با نبات — هم بہائے او شود در کائنات
صحبت دانا عجائب رحمت است — صحبت نادان و مرین رہِ زحمت است
عِنْدَ ذِكْرِ الصَّالِحِينَ اے رہ بین — تَنَزَّلُ الرَّحْمَةُ بشنو مرد یقین
خاصہ فیض صحبت کامل کہ او — نیست از خود گشت ہست از نور ہو
طالبا اکسیر اعظم صحبت است — در حقیقت کیمیا این دولت است
صحبت کامل ترا کامل کند — خدمت مردان بحق واصل کند
در دل صاحبدلان رو جاے گیر — رہروان را نیست از رہبر گریز
تا نگردی خاک راہِ کاملان — کے شوی با بہرہ از اسرار شان

از روان پاک ایشان جو دعار / تا امان یابی ز هر گرد و غبار
صحبت نیکان طلب کن در جهان / با بدان منشین که گردی هم بدان
هر که کرد او صحبت نیک اختیار / در میان خلق گردد نامدار
مرد را بشناس از هم صحبتش / از مصاحب دان تو حفظ سرشتش
صحبت مردان طلب کن مرد باش / در ره مردان چو مردان فرد باش
کسل ایل از حضور اهل دل / ورنه گردی پیش خلق خوار و خجل
هر که دور از صحبت اهل دلست / از خدا دور است و بس مشکل است
طالبان را همت باید بلند / دون همت نیست پیش حق پسند
گر همی خواهی که اهل دل شوی / در طریق کاملان کن پیروی
هر که در عالم کمالی یافتست / هم همین اهل حالی یافتست
گر همی خواهی که یابی قرب رب / صحبت اهل دلان از جان طلب
صحبت کامل به از هر طاعت است / طاعت شایسته ترک عادت است
هر که خدمت کرد او مخدوم شد / هر که صحبت آورد او محرم شد
صحبت اهل دلان دریاب زود / عمر را فرصت شمر بشتاب زود
ناقص از کامل شناسی مرد راه / تا نیفتی سرنگون در قعر چاه
بی عنایات خدا این دید کو / جز بلطف او مرا امید کو
گر هدایت در ضلالت میدهی / هم مضل و هم تویی هادی شدی
کی ازین معنی بیابی تو نشان / تا نگردی خاک راه کاملان
اندرین ره گر نداری پیشوا / کی ز وصل دوست گردی با نوا
شرط این ره چیست پیر راه دان / الرفیق اهل الطریق آخر بخوان
در طریقت گر نداری راهبر / کی خبر داری ز خود ای بیخبر

صد ہزاران سال گر طاعت کنی ... در نوع عمرے در ریاضت بر تنی

در برون آرمی تو تسبیحے دراز ... در خشوع و ذکر و در فکر و نماز

دایما روزہ باشی سال و ماہ ... در ریاضت خویشتن کاہی چو کاہ

در رہاے اولیا آری بجا ... دایما در گریہ باشی و عنا

در بخوانی اصطلاحات قصوص ... جمع گردانی فتوحات و نصوص

چون نباشد پیر رہ دان ہبرت ... کے شود مکشوف این سر برت

در طریقت عارف حق چون شوی ... تا نگردی کاملان را پیروی

ہیچکس را نیست رہ سوے وصال ... تا نباشد رہبرش صاحب کمال

جز مگر مجذوب مطلق کو بحق ... واصل است او نیست کس را ہیچ دق

او بجذب پیر راہ یافتہ است ... نور حق بی سعی بر وے تافتہ است

[illegible] تا پیر مجذوبان یقین ... اتفاق کاملان نیست و این

[illegible] مجذوبان بجلسہ پیر سر ... اندرین رہ ہیچ پیرے جز نظر

گر چہ این مجذوب [illegible] حق آگہ است ... تابع مجذوب بیشک گمرہ است

او چو [illegible] نشود [illegible] حاصل است ... کردن تکلیف بر وے باطل است

[illegible] ... ہست احکام شریعت را [illegible]

در بیان اقسام سالکان کہ چار قسم اند اول مجذوب سالک دوم سالک مجذوب سیوم مجذوب مطلق چہارم سالک بیجذبہ

چار قسم اند سالکان راہ دین ... حال ہر یک را ز من بشنو یقین

اولین مجذوب سالک آمده است — کاول از جذبه بحق واصل شده است
حق فرستادش بسوی خلق زود — تا که خلقان جهان را ره نمود
باهمه قربی که هستش با خدا — از ریاضت نیست یک ساعت جدا
زانکه هر کو مقتدای راه شد — از بد و نیک و مقام آگاه شد
گر نباشد در عمل ثابت قدم — چون رهاند خلق را از دست غم
مقتدا چون در ریاضت قایم است — تابعش را میل طاعت دایم است
زانکه باشد تابع اعمال پیر — هر مرید صادق از صدق ضمیر
دیگر آنکه شان حق بیغایت است — هر زمانش نو بعدیگر آیت است
چونکه معروف است بیحد لاجرم — معرفت بیغایت آمد نیز هم
عمرها گر او ریاضت میکند — روز و شب را صرف طاعت میکند
دمبدم بیند جمال دیگر او — لاجرم دایم بود در جستجو
گر دو صد سال اندرین ره میرود — هر دم از هر نوع حیران میشود
در نماز این بسکه بر پا ایستاد — تا قدمش در پایش آماس اوفتاد
حال پیغمبر نگر با آن کمال — فاستقم بودش خطاب از ذو الجلال
سورهٔ طٰهٰ بدان نازل شده است — عبرت خلق جهان این آمده است
گر خودی فانی بجانان واصل است — رهنمائی لایق آن کامل است
هست اکمل در طریقت او کسی — جذبه او را نباشد مونسی
سالها باید فلک بر سر دود — تا که چون او این چنین پیدا شود
وان دویم را سالک مجذوب دان — کو سلوک کرده باشد زاهدان
در ریاضت در عبادت سالها — کرد سعی گشت قابل جذبه را
چون دل او قابل انوار شد — جان پاکش قابل اسرار شد

شاهبانه جذبه او را در ربود — جان او شد محرم بزم شهود
در مقام جان جانان راه یافت — از خدا جان و دلش آگاه یافت
اینچنین کامل بجو گر رهروی — تا ز وصل دوست با بهره شوی
پس سیوم مجذوب مطلق ای پسر — کو ز تاب نور حق شد بیخبر
دائما حیران دیدار خداست — از خیال و عقل و افشا جداست
از خودی بگذشت و واصل شد بدوست — مست سرمد از مئی دیدار اوست
او ز هستی گشت از خود بیخبر — دیگران را چون شود او راهبر
محتسب انکار شان کی بر کند — غیرت حق در دلش کی سر کند
کشته این قوم بر خوان خدا — کی بود انکار این مستان روا
رو بصدق دل بجو زایشان نظر — منکر و تابع مشو ای بیخبر
چارمینش سالک بیجذبه است — کو سلوک او کرد از هستی برست
او بعقل خویش این ره میرود — چون ندارد عشق کی واصل شود
پر چون نشد جانش بجوی عشق پست — از مئی هستی است او پیوسته مست
یا ندارد پیر تا پاکش کند — یا نهان دارد ز احوال خود
در ارادت گر شدی او مستقیم — با غم هجران کجا بودی ندیم
سد راه سالکان حق پرست — در میان پرده خلق او شده است
سالک بیجذبه چون واصل نشد — در طریقت لاجرم کامل نشد
چون نشد واصل بنا شد رهنما — زو مجو پیری چو او هست بینوا
باش مهمان کریمان ای پسر — با لبیبان کم نشین جان پدر
هرچه خواهی از محل خود بجوی — از گلستان از گل و ریحان بجوی
اینچنین گستاخ اگر تابع شوی — ره نیابی عاقبت گردی غوی

زین چهار آخر دو کاول گفته شد — مرشد راه است این دُر سفته شد

زین دو کاخر شرح ایشان وا دهم — رهبری هرگز نباید بیش و کم

وین یکی از خودپرستی بینواست — وان دگر از نور حق در خود فناست

وین یکی از خود ره حق بسته است — وان دگر از خود ز حق وارسته است

زانکه او مجذوب مطلق ابتر است — صورت او ز هر معنی سکر است

رهبر راه طریقت او بود — کو باحکام شریعت میرود

سالک بیجذبه خود آگاه نیست — واقف این منزل و این راه نیست

از ره و منزل چو واقف نیست او — رهنمائی چون کند آخر بگو

حکایت زاهد در عهد حضرت بایزید بسطامی که در راهِ زهد جنگ میرفت

زاهدی در وقت سلطان بایزید — بود در بسطام در تقوی وحید

بود بس صاحب قبول و با طبع — در میان شهر شهره در ورع

صایم الدهر و بشب قایم چو شمع — دایم از خوفش روان از دیده دمع

هرگز او از صحبت سلطان دین — بایزید آن شاه سلطان یقین

خود نبود جدا ز اخلاصی که داشت — بُد ملازم صبح و شام و عصر و چاشت

چون شنید از گفتهای بایزید — زان سخن ذوقش شدی هر دم مزید

شیخ زد نعره ز مقام اولیا — رمزها میگفت با اهل ضیا

گفت زاهد شیخ دین را کای امام — مدت سی سال اکنون شد تمام

کلسے بروز آخر همیشه صایمم شب همه شب در عبادت قایمم
کرده ام پیوسته ترک خواب و خور زانچه میگوئی نمیے یابم اثر
میکنم تصدیق این احوال فن دوست میدارم همیشه این سخن
خود نمیدانم حجاب باز چیست واقفم کن چون ز تو پوشیده نیست
بایزیدش گفت صد سال دگر روز تا شب یا همه شب تا سحر
در نماز و روزه باشی دایما هم نخواهد بود بوئے زین ترا
گفت زاهد شیخ را کاخر چرا سد راهم چیست گو بهر خدا
شیخ گفتش زانکه محجوبی بخود هستی تو هست در راه تو سد
گفت زاهد چیست درمان را دوا تو طبیبی کن علاج جان ما
شیخ گفت او را که تو هرگز قبول مے نخواهی کرد خواهی شد ملول
گفت شیخا من نیم مرد فضول هرچه فرمائی بجان دارم قبول
شیخ گفت او را همین ساعت برو ریش و موئے سر تراش و پاک شو
بر میان بربند ایزار گلیم جامه و دستار بر کن ای سلیم
توبره پر جوز در گردن فگن رو ببازار انگهے بے ما و من
شاخ هستی را بکن از بیخ و بن کودکان هر محلت گرد کن
گو که یک سیلی هر آنکو زد مرا میدهم یک جوزش از بهر خدا
در تمامی شهر گرد و گو چنین از سر صدق و ز اخلاص یقین
هر کجا که مے شناسند مر ترا همچنین میکن که اینست دوا
زانکه این هستی حجاب محکم است این سد از سد سکندر کے کم است
گفت زاهد کے توانم کرد این گو دوائے دیگرے دارا دین
شیخ گفتا من نگفتم نیک بخت تو نخواهی کرد کاین کاریست سخت

غیر ازین خودئیت در دیدہ او را — ہست این درمان درون زاہدا

در رہ مولی حجاب زین بتر — نیست رہرو را اگر داری خبر

سالکا گرچہ ریاضت ہا کشید — چون پر است از خود وصال خود ندید

جان او چون واصل جانان نشد — دردمندان را ازو درمان نشد

از چنین سالک نیاید رہبری — چون نشد آزاد از حجاب خود بری

چون بوصل دوست او راہ نشد — از رہ منزل ز حق آگاہ نشد

سالکان را رہنمائی چون کند — در طریقت پیشوائی چون کند

چون بوصل دوست او را نیست بار — رو سر خود گیر و دست از وے بدار

ورنہ سرگردان شوی سر در کہی — از خودی بیشک خدا را گم کنی

در رہ حق سالکا بیخود درآ — ہمچو آن زاہد مرو راہ خدا

گرچہ عمرے در ریاضت بگذاشت — چونکہ نگذشت از خودی سوی خدا

چون شوی دور از خودی بیداری — تا تو با خویشی بما کے مونسی

خویش را بگذار و بیخود جوش دار — اندرون بزم جانان ہوش دار

ہر کہ از خود رست از ہجران برست — از مئے جام وصالش گشت مست

چون حجاب راہ تو ہستی تست — در خودی زنہار منگر سستیست

تا تو خود رائی خدا را نیستی — بیخود از خود شو بدان تا کیستی

ہر کہ او از خود خلاصی یافتہ است — پرتوے نورش بعالم تافتہ است

بایزید وقت باشد در جہان — آنکہ از دست خودی یابد امان

ورنہ پندار خودی آئی برون — یار را بینی برون و اندرون

چون حجاب جان تو پندار نیست — بیخود از خود شو کہ این پندار نیست

تا تو خود بینی نہ بینی دوست را — از خودی شو محو نگر آن لقا را

پاک کن زنگ دوئی از خویشتن — تا ز خود بینی جمال ذو المنن

ساز جاروبی ز عشق ای مردکار — خانهٔ دل را بروب از هر غبار

پاک کن آئینهٔ دل را ز زنگ — تا ببینی هرچه خواهی بیدرنگ

از غبار خویش را پاک کن — پس بخود دیدار را ادراک کن

سد خود را از رہ خود دور کن — واز دیدارش جان دل پرنور کن

حکایت در خواب دیدن بایزید بسطامی جناب حق تعالےٰ را

بایزید آن حجت اسلام دین — آن خلیفهٔ حق قطب العارفین

گفت دیدم یک شبی حق را بخواب — گفتمش ای درگهت خیر المآب

رہ بتو چونست در تو چون رسم — رہ بوصل خود نما ای مونسم

من ندارم بیجمالت قرار — رہ نمایم شو تو ای پروردگار

گفت ترک خود بگو ما را بیاب — نیست جز ترک خودی راہ صواب

ای دل از مردان حق غافل مشو — جان بعشق این جماعت کن گرو

با تو گویم مجملی ز احوال شان — تا بدانی زین نشان احوال شان

گر خدا جوئی بجو این قوم را — زانکه ایشانند خاصان خدا

سد راہ خویش دان هستی خود — نیست شو زین هستی پستی خود

چونکه روح و عقل شد زندان اسیر — شد مثال مرده با منکر نکیر

میکنند آن چند چیز از تو سوال — یا تو هستی در هدی یا در ضلال

میکنند آن جمله را معروف حق / تا که باطل را جدا سازد ز حق

میرسد از حق جزای هر عمل / صدق صادق را و غا باز از دغل

صورت عدل است میزان و صراط / بر صراط حق گذر با احتیاط

انحراف از هر دو جانب دوزخ است / اعتدال وسط او چون برزخ است

راه اوسط شو که شد خیر الامور / تا رهی از دوزخ پر شر و شور

تا نسازی بر صراط حق عبور / کے رسی در جنت و حور و قصور

نفس تا اماره باشد آتش است / دایما در سوختن او را خوش است

چونکه شد لوامه بر طبع هواست / مختلف احوال با خوف و رجاست

چونکه گردد ملهمه غالب جرو / وصف ماهیت بود او را زجو

مطمئنه چون شود با بد قرار / گردد او چون خاک دائم با وقار

خلق او باشد تواضع با خضوع / وصف او تمکین و عجز است و خضوع

از صفات او چو نفس پاک شد / روح نور از خاک بر افلاک شد

مے خرامد چون ملائک بر فلک / همدم و همراز باشد با ملک

خلق نیکو بهتر از هر طاعت است / بر خلاف نفس جان را راحت است

خلق نیک آمد صراط المستقیم / خلق با بد خلق شد نار جحیم

جنت الارواح خلق نیک دان / جنت عارف یقین خود هست آن

چون بخلق نیک شد کس متصف / بر کمالش گشت عالم معترف

خلق نیکو شد بمعنی راه راست / هر که دارد خلق بد دور از خداست

قول و فعل نیک مے باید و نیک / زان همه نیکی است افعال نیک

قول اصل و قول فعلش فرع دان / فرع را چون اصل گفتنی کے توان

خلق نیکو وصف مردان بجو / آدمی با خلق بد حیوان بود

هرکرا اخلاق نیکو داد حق — میبرد از خلق او عالم سبق
من ندیدم به ز خلق نیک هیچ — خوی بد مر آدمی را کرد گیج
دوستی با مرد نیکو خلق کن — وانکه خویش بد بود مشنو سخن
خلق نیکو شد بهشت حور عین — خوی بد را دوزخ سوزان ببین
روضهٔ رضوان همه خلق نکوست — خلق نیکت را خبر دیدار اوست
هرکه دارد در جهان خلق نکو — مخزن اسرار حق دان جان او
جملهٔ اخلاق اوصاف ای پسر — هر زمان گردد ممثل باصبر
گاه نارت می نماید گاه نور — گاه دوزخ گاه جنات است و حور
گه نبات و گاه حیوان میشود — گه معادن گاه انسان میشود
ذکر و تسبیحت نماید بیدرنگ — مینماید میوه های رنگ رنگ
سیب و زرد آلوی انگور نبات — شد نماز و ذکر و تسبیح و صلوة
لاله و گلها و ریحان و سمن — جمله طاعات است و اخلاق حسن
هر یکی را معنی و خاص دگر — زان معانی بهره دانایان خبر
حور غلمان هر یکی اوصاف تست — مظهر همه قالب و روح صاف تست
قصر مروارید درهای ثمین — شد دل پر نور تو ای مرد دین
جوی خمر و جوی شیر و جوی آب — جمله اوصاف تو آمد در حساب
مستی و شوقت جویهای شراب — شد مثال ذکر و فکرت جوی آب
ذوق طاعتها و لذات عمل — مینماید صورت جوی عسل
صورت علم لدنی جوی شیر — طفل را گر شیر نبود مرده گیر
سیم و زر صدق است و اخلاق ای پسر — لعل و مروارید حلمت می نگر
علم توحید است در معنوی — شد زمرد عفت ار دانا شوی

لاجورد آمد صریح اے متقی
گشت فیروزہ عبادات نقی

کہربا باشد عبادت در مثال
ہست یاقوت و عقیقے اعتدال

حدس و امعان نظر الماس دان
گشت مینا وقت فہم لہجوان

شد زجاجہ رقت قلب العزیز
جرم زہرہ توبہ بازہر است نیز

گشت حسن معرفتہائے یقین
خود محبت نیک مقناطیس بین

شد عبادتہا و طاعتہائے پسر
آن طعام و شربتے ہمچون شکر

چون نکوا و صاف و اخلاقت نکو
ہشت جنت خود توئی اے نیکخو

گر گرفتار صفات بد شوی
ہم تو دوزخ ہم عذاب سرمدی

آتش سوزان و زقوم و عذاب
ہم تو داری فہم کن نیکو بیاب

حکایت عارفے کہ سیر دوزخ نمود و آتش در آنجا نیافت خبر داوند کہ آتش ہمراہ آیند گانست

عارفے میرفت یکروزہ براہ
بود صحرا و نبود آنجا پناہ

ابر پیدا گشت و باران گرفت
جامہ اش تر گشت کاہیدن گرفت

میدوید از دست باران آنچنان
تو لہ کوئی کرد دشمن قصد جان

چون دران صحرا ازان سر گذشت
یک دہ ویران بدیدان سوئی دشت

او ز ہول جان بسوئے دہ شتافت
تا تواند او در سرما چارہ یافت

چون رسید آنجا بگردیده دوید
عاقبت یک خانهٔ معمور دید

بر در خانه رسید آواز داد
صاحب خانه جوابش باز داد

در زبان آمد برون بعد از سلام
یکدگر گشتند باہم ہم کلام

پس تواضع کرد او با میہمان
اندرون خانه بردش در زمان

باز پرسید از کجا ہامے رسی
کرد از احوال او پرسش بسی

گفت سرما خورده ام آتش بیار
نیست پرواے سخن معذور دار

گوئیا در خانه اش آتش نبود
رفت تا بستاند از ہمسایه زود

بسته آتش را سوے خانه شتافت
خرقه دید آنجا و مہمان را نیافت

پیش او آمد خیالات غریب
در تعجب ماند زان حال عجیب

آستینے آفروخت تا بیند که چیست
او مگر جن بود یا بود پریست

لحظه شد چون خرقه جنبیدن گرفت
میہمان در خرقه لرزیدن گرفت

آمد او در پیش آتش خوش نشست
صاحب خانه ز حیرت تا لب به بست

هر زمان نوعے خیالش آمدے
دمبدم زانحال حیران تر شدے

عاقبت پرسید او از میہمان
تو کجا بودی مدار از من نہان

زانکه حیرانم درین کار عجیب
واقفم گردان ز اسرار عجیب

گفت مہمانش که سرما سرد بود
از غم سرما دلم پر درد بود

چونکه تو دیر آمدی گفتم روم
تا که گرم از آتش دوزخ شوم

هفت دوزخ گشتم و آتش نبود
من نه آتش دیدمے اندر نه دود

بهر آتش زود در دوزخ شدم
هر طرف جویندهٔ آتش بُدم

در عجب ماندم که آن آتش کجاست
دوزخ سوزان ز آتش چون جداست

عاقبت با مالک دوزخ عیان
گفتم از آتش بده ما را نشان

سوی آتش بهر حق شو رهبرم
تا مگر از دست سرما جان برم

گفت مالک نیست اینجا آتشی
تو مگر دیوانهٔ یا سرخوشی

گفتمش دیوانه و سرخوش نیم
گو خبر ز آتش که جویای ویم

بر نشان آتش اینجا آمدم
من ندیدم آتش و حیران شدم

انبیا دادند از دوزخ نشان
ز آتش سوزان بخلقان جهان

آن نشان انبیا از کذب نیست
مشکلم حل کن بگو احوال چیست

گفت آری آن نشانها راست است
تو یقین میدان که شک برخاست است

نیست اینجا آتشی بشنو ز من
هر کسی آرد خود آن با خویشتن

آن یکی از آتش شهوت بسوخت
وان دگر از کینه آتش برفروخت

آتش هر یک بود نوعی دگر
فهم گرد آور که تا یابی خبر

آتش دوزخ بود کان خشم تست
با تو گفتم من سخنهای درست

هفت دوزخ چیست اخلاق بدست
هشت جنت نیک اعمال خود است

زینهار ای جان من صد زینهار
نیک کن پیوسته دست از بد بدار

زانکه هرچه اینجا کنی از نیک و بد
مونست خواهند شدن اندر لحد

آن مشفقتهای جمله انبیاء
دین ری یا گفتهای جمله اولیاء

کی عبث باشد بگو ای بیخبر
دیده گر داری دران حکمت نگر

آنچه گفتم هست از عین الیقین
نی باستدلال و تقلید است این

راست دان و راست گو و راست بین
راستی کن گرم رو در راه دین

حشر تو بر صورت اعمال تست
هرچه دیدی نیک و بد احوال تست

هرچه می بینی هم از خود دیدهٔ
گر جزای نیک و گر بد دیدهٔ

مرغ معنی صورت همت شناس
همت آمد کار دین را اساس

فکر دنیا هست مرغ خانگی — فکر شهوانی خروس است جنگلی
هست بلبل عشق رندی و سماع — شد هما فکر قناعت و انقطاع
باز آمد دعوت قابل براه — چرغ و شاهین است قرب پادشاه
فکر سرداری بود وال عقاب — هدهد ارسال رسل بهر خطاب
خودنمائی هست طاوس ای پسر — کرگس و زاغ است دنیا بسر
قاز خودان فکر های شست و شو — فاخته طاعات و ذکر دل بگو
بط چه باشد حرص دنیائی دنی — چوچه باشد حال دنیا و غنی
در قناعت گشت موسیچه بفاش — هست تیهو حیلهٔ اندر معاش
خود کبوتر چیست ای دانای کل — ذکر دل که‌گاه ارسال رسل
هست قمری صورتا طور دل — گوش کن از عارفان اسرار دل
کوف آمد ذکر محو ایزدا — سار تقلیم علوم انبیاء
بوم استعداد شد از اولیاء — صوت تقلید دان خفاش را
بعد از آن توحید بوتیمار دان — مرغ لک لک را حصول سال آن
خود شتر مرغ چیست تدبیر خطا — مرغ آبی چیست پاکی نفس را
صرف همت در فنا عنقا شناس — با فنا سیمرغ را میکن قیاس
رب با نست عنقا سے بقا — منطق الطیر است این انوار ها
عارف اسرار مرغان گر شوی — مرغ معنی را بجان چاکر شوی
سخن چنین گویم شرح عالمهاے دل — با کسے نبود فرو شد پا بگل
محرم اسرار دل اهل دل است — هر که نبود اهل دل ناقابل است
دل چه باشد مخزن گنج یقین — اهل دل دان عارف اسرار دین

در بیان آنکہ ہمہ عالم در دل تست اگر وقوف آن معنی بدست آری

تو بمعنی جان جملہ عالمے — ہر دو عالم خود توئی بنگر دمے
لوح محفوظ است در معنی دلت — ہر چہ میخواہی شود زو حاصلت
در حقیقت خود توئی ام الکتاب — جز خود آیات حق را باز یاب
صورت نقش الٰہی خود توئی — عارف اشیا کماہی خود توئی
انتخاب نسخۂ عالم توئی — سر شناس علم الآدم توئی
تو بمعنی برتری از انس و جان — ہر چہ بینی خود توئی بنگر بدان
از کمال قدر نقش بین بشکلی — ہر دو عالم را نماید در یکی
نقش آدم را رقم نوعے زند — ہر دو عالم را درو پنہان کند
در سہ گز قالب نماید او عیان — ہر چہ بود و ہر چہ باشد در جہان
بحر عمان آمدہ در کوزۂ — گرد عالم از درش دریوزۂ
ہست انسان برزخ نور و ظلم — مطلع الفجرش ازین گفتند ہم
برزخ جامع خط موہوم اوست — چون نماید وہم تو معلوم اوست
آنچہ مطلوب جہان شد در جہان — ہم تو داری باز جو از خود نشان
من عرف زان گفت شاہ اولیا — عارف خود شو کہ بشناسی خدا
دانش آفاق را از نفس خوان — تا کہ گردی عارف اسرار دان
گر ہمیخواہی کہ گردی حق شناس — خویش را بشناس بر راہ قیاس

تا ز راه کشف و تحقیق و یقین
عارف خود شو که حق اینست و این

گر بستر خود بیابی تو رہے
ہم ز خود تو از خدا ہم آگہے

ہم فلک ہم نہ فلک بشناختی
چون بکنہ خویشتن راه یافتی

چون بدانی تو کماہی خویش را
علم عالم حاصل آید مر ترا

کے شود این سر ترا عین الیقین
تا نگردی محو حق اے نازنین

چون بعشق دوست باشی جانفشان
برتر ز خود بینی ہمہ کون و مکان

شد مقید روح تو در حبس تن
کے توانی کرد فہم این سخن

تا نگردی بیخبر از خود تمام
کے خبر یابی ز حق اے نیکنام

گر بقا خواہی فنا شو کین فنا
چون بمعنی بنگری باشد بقا

گر بکنہ خود ترا باشد رہے
از خدا و خلق بیشک آگہے

آنکه سبحانی ہمیگفت آن زمان
این معانی گشته بود او را عیان

ہم ازین رو گفت آن بحر صفا
نیست اندر جبه ام غیر خدا

آن انا الحق گفت اینمعنی نمود
گر بصورت پیش تو دعوے نمود

لیس فی الدارین آنکو گفته است
دُرّ اینمعنی چه نیکو سفته است

ہرکس اینمعنی بنوعے باز گفت
گر نہان گر عیان این راز گفت

ہرکه این راه را بپایان برده است
ہم ازین معنی بیانے کرده است

گر ہمیخواہی که یابی زین نشان
سر بنه بر خاکپاے کاملان

گر بامر شان سیر گردی اینطریق
نیست گردی عاقبت ہم زین رحیق

چون نماند از تو نے با تو اثر
بیگمان یابی ازینمعنی خبر

حکایت در بیان عرفان شیخ بایزید بسطامی که خود را شناخت

او چو خالی کرد خود را از خودی — دید خود را عین نور ایزدی

هر دو عالم گشته هست اجزای او — برتر از کون و مکان ماوای او

مندرج در حرف او جمله حروف — مندمج در تحت او صف صفوف

صد هزاران بحر در قطره نهان — ذره گشته جهان اندر جهان

آن امانت کآسمانش بر نتافت — وز قبول او زمین هم رو بتافت

در دل یک ذره ماوا می کند — در درون حبه جا می کند

لامکان اندر مکان کرده مکان — بی نشان گشته مقید در نشان

کی بگنجد بحر اندر قطره — مهر پنهان چون شود در ذره

این ابد عین ازل آمد یقین — باطن اینجا عین شد ظاهر مبین

پیش چشمت هست دریا روان — دیده ای انستی ازانی در گمان

عین آبی آب میجوئی عجب — نقد خود را نسیه میگوئی عجب

من که آبم تشنه آبم چرا — در عطش اندر تب و تابم چرا

شد بنقش موج ما دریا عیان — موج سازد بحر را نقش جهان

خویش را از راه خود بردار زود — کی کنی تا بیخودی از خویش سود

گنج عالم داری و گدیی کنی — خود که کرده آنکه خود میکنی

پادشاهی ار چه میگردی گدا — گنجها داری چرائی بینواه

جمله عالم هست حاجتمند تو — تو گدا باشی چه گردی کو بکو

از تو آنی در ره ای تو خس پوش شد — خس نماند بحر در جوش شد

مانع راه تو هم هستی تست — نیست شو [illegible]

گشت خورشید نهان زیر [illegible] — [illegible] خود را [illegible] هستی [illegible]

دشمن خود دوست میداری چرا — [illegible] دشمن انگاری چرا

میکنی شهباز خود از بال و پر   چغد و بوتیمار را گوئی به پر
میبری سیمرغ را آن سوے قاف   عکه را گوئی در آ اندر مصاف
طوطیان را میکنی بے آب و خور   پیش زاغان مے نهی قند و شکر
پائے بند دام مے سازی هما   لک لکان را مے پرانی در هوا
بلبل و قمری کنی بسته زبان   کرگسان آری که موسیقی بخوان
میکنی طاؤس را اندر قفس   گفته بط را بصحن قص رس
یار سازی عزعک او باش را   کرده عنقا تو ابن خفاش را
نفس و هنر از زیر دستی تا بکے   شو مسلمان بت پرستی تا بکے
این چه نادانی ز خود یکدم بر آ   سود میخواهی درین سودا و را
اسپ تازی را بکن خر را مسخر   تا توانی زین بیابان شو بدر
گر وصال دوست میداری هوس   نفس را از روح گردان در قفس
تا نگردد نفس تابع روح را   کے دوا یابی دل مجروح را
گر به تیغ لا کشی این اژدها   مرغ جان از حبس تن یابد رها
هان مشو غافل ز مکر این دغا   چون نکشتی اژدهاے نفس را
چون ترا نفس تو شد اعدا عدو   پس عدو میباشی روز و شب ازو
هر که گردد او مطیع نفس بد   روے نیکی مے نه بیند تا ابد
خود خلاف نفس در راه خدا   بهترین طاعات آمد مر ترا
بدترین دشمنت چون نفس تست   دوستی با وے مکن اے مرد چست
چون بسر کردی جهان اے مرد دون   برد ان فرمان نفس آمد زبون
بر خلافش کن هر آنچه میکنی   تا رهی از مکر آن دیو دنی
بر خلاف نفس شهابت قدم   تا نگردی پایمال هر قدم

حکایت وحی آمدن بحضرت موسے پیغمبر علیہ السلام کہ اگر رضائے ما خواہی بر خلاف نفس کن

وحی آمد سوئے موسےٰ از خدا — گر ہمیخواہی رضایم دوست ما

بر خلاف نفس میکن ہر چہ ہست — دشمن این نفس سرکش بد است

منکہ خلاق جہانم در جہان — ہیچ مخلوقی نیاوردم عیان

کو منازع در خداوندی شود — بر خلاف حضرت ما مے رود

غیر نفس آدمی کو داہما — در نزاع ماست از حرص ہوا

گر رضائے حق ہمیخواہی ولا — پیشہ خود کن خلاف نفس را

شد مطیع نفس بودن معصیت — کفر دان بے شبہ اورا تقویت

اصل طاعات و عبادات سنی — شد خلاف طبع آن دودنی

دفع این دشمن اگر دستت دہد — جان ز قید ہجر جانان وارہد

در صف مردان رہ را رہبری — گوئے دولت را بکف مے آوری

از غزائے اصغر اے دل باز گرد — در جہاد اکبر آ اندر نبرد

جنگ با کافر غزائے اصغر است — این جہاد نفس غزوے اکبر است

زانکہ کشتہ کافران گردد شہید — کشتہ نفس ست آنزد حق طرید

ہر کسی کو زین غزا محروم شد — این دو روزہ عمر بروے شوم شد

شرک را بگذار تا مومن شوی — شک رہا کن تا کہ موقن شوی

نفس را بگذار سوئے احرام — تا شوی ساکن دران بیت الحرام

در تعریف دل که عرش رحمان است قلوب المؤمنین

دل بمعنی جوهر روحانی است | دل نه از جسمست نه جسمانی است
دل بمعنی غیر نفس ناطقه | آنکه بر وی تافت از حق بارقه
آنکه دانی لفظ نفس مستفاد | در حقیقت دان که بودش دل مراد
استفاده گر کنی تو زان دل یقین | تا بیابی تو علوم من لدن
چون مجرد شد دل از حرص هوا | تافتن گیرد در آن نور خدا
معنی کلی و جزوی اندرو | چون مشاهد گشت او را دل بگو
دل چه باشد مطلع انوار حق | دل چه باشد منبع اسرار حق
دل که شد بی یار و غیر او حرام | گر بدانی او بود بیت الحرام
در حقیقت دان که دل شد جام جم | می نماید اندرش هر بیش و کم
دل بود مرآت وجه ذوالجلال | در دل صافی نماید چون جمال
پیش سالک عرش رحمانست دل | جمله عالم چون تن و جانست دل
لوح محفوظ ار ندانستی دل است | پیش دانا دل نه از آب و گل است
حق نگنجد در زمین و آسمان | در دل مؤمن نگنجد این و آن
در دل صافی توان دیدن عیان | آنچه پنهان است از خلق جهان
جمله عالم جسم [illegible] بجام دل | از مکان تا لامکان [illegible] کامل
ریخت ساقی بنگر در کام دل | می نشد سیراب در آشام دل
مخزن اسرار را شد دل کلید | گنج مخفی هست اندر دل پدید
هفت دریا را بیکدم در کشید | می‌زند او نعره هل من مزید

ساقی وحدت رایک جرعه کرد / تشنه لب او را بیاورد آه سرد

تاب نور حق ندارد غیر دل / جای کرده مغبچه در دیر دل

صد هزاران آسمان و آفتاب / مشتری و نیز زهره ماهتاب

صد زمین و کوه و دشت و بحر و بر / این که می بینی و صد چندین دگر

هست در دریای دل یک قطرهٔ / در فضای دل نشاید ذرهٔ

وسعت دل برتر است از هر چه هست / مظهر علم الهی دل شده است

ملک دل را کس ندیده غایتی / در احاطهٔ حق دل آید آیتی

شهرهای ملک دل را حصر نیست / پیش شهر دل دمشق و مصر نیست

قصرهای شهر دل از گوهر است / فرش و دیوار همه سیم زر است

هر یکی شهری هزاران صد عالمی / ساکن هر یک دگرگون آدمی

خلق هر شهری برنگ دیگر است / آن یکی سرخ و دگرگون اصفر است

آن یکی رنگی فروزان همچو ماه / رنگ آن یک زرد گشته همچو کاه

آن یکی نیلی و آن دیگر سفید / گشته رنگ سبز یک نوعی پدید

وان دگر را بود رنگش بس سیاه / از چه از بسیاری جرم و گناه

خلق هر شهری بنوعی آمده / هر یکی مشغول دیگر نوع شده

روی خلقان گشته تابان همچو خور / زشت گشته از روی آن خلق دگر

آن یکی شهری پر از غلمان حور / گشته خلق شهر دیگر غرق نور

خلق شهری واله روی نکو / خلق شهری دیگرش در گفتگو

خلق شهری گشته از می جمله مست / خلق شهری مکتب ذره بدست

خلق شهری مست دیدار خدا / خلق آن دیگر شده مست هوا

خلق شهری غرقه دریا شده / از عطش در موج دریا آمده

خلق شهری جملگی سمع و بصر	گشته خلق شهر دیگر کور و کر
هر یکی را حالت و کاری دگر	با خدای خویش و پنداری دگر
عالم دل را نشانی دیگر است	بحر و بر را کار و سانی دیگر است
خاک و باد و آتش و آبی دگر	ابر و باران مهر و مهتابی دگر
باغها و میوه هائی رنگ رنگ	گلستان و دلبران شوخ و شنگ
یاسمین و نرگس و گلهای خوش	بلبلان و قمریان آه کش
هر چه می آید درین عالم عیان	هست عکس عالم دل بیگمان
چونکه عکس عالم دل شد جهان	فیض این عالم از آن عالم بدان
ملک دل را سجده گاهی دیگر است	لاجرم از خود جهانی دیگر است
خلق و اطوارش همه نوعی دگر	هر یکی با صد هزاران کر و فر
عرش و کرسی آسمانش دیگر است	مهر و ماه و عقل و جانش دیگر است
مشتری برجیس [illegible] مریخی دگر	تیر و زهره مطرب و جای دگر
هر هزاران [illegible] هر یکی	در صفات [illegible] عالم بیشکی
هر یکی را [illegible] دیگر [illegible] است	این [illegible] داند که از اهل دل است
هر یکی تابنده تر از دیگری	از همه [illegible] در گذشته اند [illegible]
هر یکی نوعی دگر گردان شده	[illegible] بی سر و سامان شده
گشته هر یک حامل بار دگر یا	[illegible] هر یک از پی کار دگر
هست در هر گوشه اش صد بتکده	هر طرف صد کعبه و صد سجده
هر یکی مطلوب خود بیند در او	هر یکی بیند مراد خویش از او
آن یکی از وی شراب ناب دید	وان دگر معشوقه و اسباب دید
وان یکی از ملک و مال و جاه یافت	وان دگر خود بندگی درگاه یافت

آن یکی را بد از نفس دشتا — دارد از دست دگر سنج دشتا

آن یکی را در جهان سازد گدا — میکند وان دیگری را پادشا

آن یکی را عشق یار همی از منود — وان دگر از زهد و طاعت دید سود

آن یکی زو ترک دنیا یافته است — روی دل از کل عالم تافته است

آن دگر را آرزوی جنت است — وایما خواهان حور و لذت است

وآن دگر اندر طریق عشق دوست — ترک غیرش گفت و دایم جست جوست

وان دگر در بحر وصلش گشته غرق — از میان یار و او به خاست فرق

لی مع الله شرح این حالت کند — تا مباد امنکری تا تهمت رشد

این که گفتم وصف آن صاحبدلیست — کز دو عالم برتر او را منزل است

واجب و ممکن همه در دل شود — جان و دل بیرون ز عقل و فهم بود

آنچه از احوال دل گفتم عیان — قطره میدان ز بحر بیکران

آنچه روشن شد بمن احوال دل — گر بگویم شرح آن گردد کسل

کی بتحریر و بتقریر و بیان — معنی آن [illegible] از دان

گر از آن بسیار گویم اندکی — کس نفهمد [illegible] آن یکی

در بیان وصف الٰهیه

کو جهان را سر بسر نابود دید — باده جام فنا را در کشید

محو شد در پرتو نور احد — کار او بالاست از فهم و خرد

نیست جز وی هرگز او در جهان — دایر اندر گشته پیدا و نهان

بر همه خلقان رحیم و راحم است — در بقای عرف دایم قایم است

دوست بینا جمله کور است و کبود | لیک سمیع و دیگران کر در شنود
متصف گشته باوصاف خدا | اهل جود و صاحب صدق و صفا
میکند جولان بملک لامکان | بی نشان بیند عیان اندر عیان
هر دو عالم را بملک دوست دید | دوست را مغز و جهان را پوست دید
او علیم و دیگران نسبت باو | جاهل و گم گشته و با جهل دیو
صاحب قلب سلیم از غیر حق | کس نبرده در یقین بروی سبق
گشته عالم بهر او آئینه | مرغ روحش را دو عالم چینه
صاحب تمکین شده در ذات حق | اهل تلوین در ظهورات ورق
در دو عالم ذات حق بیند عیان | مظهر وصفی بجو دیگر و عیان
دل بیان راست است آن تقلیب | کو تقلب است در غم و شادی عجیب
گه بطوف عالم علوی رود | گه مصافش عالم سفلی شود
این تقلب هست از وجهی نکو | هم ز وجه بد شمر حیله مجو
گاه محض عقل گردد گاه نفس | گه ملک گردد گهی خود دیو و بس
گه مجرد میشود گه منقطع | گاه واصل میشود گه منطبع
گه منزه از همه عیب است و نقص | گه ز غم نالان گه از شادی برقص
هر زمان دارد ز حق شانی دگر | هر زمان آرد سر از جای بدر
مظهر شان الهی گشته است | مظهر شان کماهی گشته است
ظاهر و باطن درین صورت بجو | نفس او را برزخ جامع مگو
که در آید در درون بزم خاص | گه برون در بدارندش خواص
هر و می را که رسد گوید که دل | ذکر آن دلهای جاهل را بهل
همچنین دل را تو از عارف طلب | دل مجو زین مست جام بی ادب

نیست دل در اصطلاح این گروہ
جز دل دانا کہ حق دادش شکوہ

آنچہ دل خوانند او را این عوام
خانۂ دیو ہست تکبیر و السلام

کس نداند قدر دل جز اہل دل
نیست دل را نسبتے با آب و گل

در مقام استوار کبریاست
دل ہما شد آنکہ با کبر و ریاست

دل بود آئینۂ وجہ خدائے
در دل صافی نماید حق لقائے

گر ہمی خواہی کہ بینی روئے دوست
دل بدست آور کہ دل مرآت اوست

در بیان آنکہ ہر ایک را صورتے دیگر است

گفت ہر کہ من تفکر میکنم
خلق عالم را تصور میکنم

آن یکے خوک است در بے غیرتی
وان دگر خود ہمچو مرغ شہوتی

وآن دگر گرگ است در درندگی
وان دگر پیوستہ جز در بندگی

آن یکے در کبر چون شیر و پلنگ
وان دگر چون خر سفید پای لنگ

دل بہر وصفے کہ گردد متصف
گر جوانی گر بخوانی گر خرف

اصل انسان در حقیقت دل خود است
باقی اعضائے ہمہ فرعش شدہ است

داد پیغمبر ازین معنی خبر
گفت حق را نیست بر صورت نظر

ہم نظر نبود باعمال شما
شد دل انسان نظرگاہ خدا

ہست منظور خدا نیات تو
وان دل پر نقش دیرا ثبات تو

گر دلت نیک است شد اعمال نیک
دل چو بد شد نعل بد اقوال نیک

شد صلاح دل صلاح این بدن
نیست کس را اندرین معنی سخن

دل چو فاسد گشت انسان فاسد است
گر حریف بادہ وگر عابد است

گر بصورت متقی و زاهد است ‌ ‌ بد بود زیرا دلش ناشاهد است

ظاهر معمور و در باطن خراب ‌ ‌ او بصورت آب و در معنی شراب

اهل دل از دل سعادت ساختند ‌ ‌ خنک دولت سوی بالا تاختند

نقش غیر از لوح دل شستند پاک ‌ ‌ جامهٔ هستی خود کردند چاک

از وصال دوست شاد و خرم اند ‌ ‌ واصل جانان و با جان همدم اند

هرکه را دل نیست او بی بهره است ‌ ‌ در جهان در بینوائی شهره است

رو باسفل دارد او چون گاو خر ‌ ‌ نیستش کارے بغیر از خواب و خور

حق همیگوید که انسان فی الشل ‌ ‌ هیچو گاو اند و چو خر بل هم اضل

بے نصیب از هر کمال اند آن گروه ‌ ‌ غافل از ارباب حال اند آن گروه

اهل دل شو اهل دل ‌ ‌ ورنه هیچو خر فرومانی به گل

هرکه را دل نیست گو جانش مباد ‌ ‌ هرکه بی پیر گشت سالکش مباد

هرکه را دل شد برو چون آئینه ‌ ‌ حق همی بیند درو چون آئینه

در چنین دل می توان دیدن عیان ‌ ‌ آنچه پنهان است از خلق جهان

از غبار غیر دل را صاف کن ‌ ‌ تا جمال یار بینی بی سخن

بر در دل باش دائم پاسبان ‌ ‌ غیر او مگذار در دل یک زمان

مقصد و مقصود خلوت این است ‌ ‌ هرچه میخواهی ازین دل حاصل است

هرچه عارف داند از دل خوانده است ‌ ‌ از کتاب و درس دست افشانده است

این سخن از قلب قلبی جو نشان ‌ ‌ تا بدانی علم عارف را بیان

حکایت نقل از حضرت جنید بغدادی در وصف دل اهل دل

پیر بغدادی جنید راز دان ‌ ‌ اینچنین فرمود هنگام نشان

گر مرید در ارادت صادق است — ہر کمال لطف ایزد واثق است

او غنی است از علوم عالمان — نیست او را احتیاج این و آن

شد دل صافی کتاب و فرش — ستر ناپیدا نماید در سرین

آیت اِن تتقوا اللہ باز خوان — متقی شو باز بینی ہر عیان

گفت پیغمبر مدینہ حلم و دین — آن حبیب خاص رب العالمین

ہر کہ باشد طالب دنیائے دون — در چہ حرص و حسد شد سرنگون

ہست در دنیا پے طول امل — در پئے دنیا است دایم در وحل

کور گرداند خدا وند جہان — زین سبب چشم دلش شد تیرہ دان

گرد تو بہ ہر کہ از امید خود — از برائے یار گئی جاوید خود

بے تعلیم حق دہد او را علوم — علمہائے برتر از درک و فہوم

اینچنین دل ہر کسے را کے دہند — تا بہ بیداری ہر کس سے دہند

سالہا راہ طریقت گر دہی — در بدر و عشق عمرے در شوی

در تو کر دی سالہا خلوت نشین — دایما با ذکر حق باشی قرین

تا دلت خالی ز مال و جاہ نیست — جان تو محرم درین

کے در عرفان کشاید جز بفکر — فکر صافی کے شود الا بذکر

ذکر را باید دلے خالی ز غیر — دل کہ در وے نیست جائے شر و خیر

آن دلے پاکی کہ در وے غیر یار — ہیچ دیارے نیابی وقت کار

تا نہ گردی از خطوط نفس دور — کے دل دہانت شود روشن ز نور

جان ز طاعت جست اخلاص و یقین — از تن بیجان چہ حاصل خود ببین

حکایت حدیث قدسی کہ اللہ تعالیٰ میفرماید کہ بندہ تا در ریاست در طاعت او عداوت است

بشنو از اخبار قدسی این سخن
گفتۂ حق را چو در در گوش کن

وحی فرمود است حق با اہل راز
گر گزارد بندہ چندانی نماز

گر گذارد اہل ارض و آسمان
روندہ دارد نیز ہم تا ندآن

چون ملایک در خورد و طعام
یا نہ نوشد ہیچ چیزے والسلام

بود عریانی لباس او شود
موئے جلد تن پلاس او شود

من کہ از سر ضمیرم باخبر
در دل او سے کنم آگہ نظر

یا ستائش جوید و نام نکو
یا بزرگی را کند آوازہ او

در جزا او نباید او مکان
تا ورم نامش میان دوستان

آئینۂ جان و دلش سازیم تار
از چہ کاین غفلت شدہ زنگ غبار

تا کند ما را فراموش آن ولی
تا بہ بیند او نہ قوم روشنی

سازش محروم در وقت نیاز
از حلاوتہائے طاعات و نماز

لذت و ذوق مناجات و نماز
در نیاید ہیچ در ہنگام راز

اے خداوندے کریم و کارساز
این دل بیچارہ را دہ برگ و ساز

یا خود کن مونس جان و دلم
وا رہان از قید ہائے مشکلم

آنچہ استغنا چہ بیباکی است این
با کہ بتوان گفت آخر چیست این

آتش غم در جہان عاشق سینہ
عاشقان را در جہان رسوا کنند

گاہ گوید غافل و ہشیار باش ... گاہ گوید این سے آر و تلاش
گاہ گوید در نماز و روزہ باش ... گاہ گوید مست عاشق باش فاش
گاہ گوید جمع گردان ملک و مال ... باز گوید ہر دو را کن پائمال
گہ ہمے گوید بجوز رزق حلال ... گاہ گوید رزق جوئی شد وبال
باز گوید خرقہ کن خالی بخو ... گاہ گوید ترک خان و مان بگو
گہ کند جوئندہ دنیائے دون ... گاہ آرد میل عقبیٰ در درون
گاہ گوید عارف اسرار شو ... گاہ گوید از ہمہ بیزار شو
گاہ میگوید کہ ترک ہر دو گو ... جز جمال جانفزائے ما مجو
گاہ الکاسب حبیب اللہ گفت ... گاہ ترک کسب شرط راہ گفت
ہر زمان آرد دگر راہ بہ پیش ... گہ کند حیرانم اندر راہ خویش
گہ مکانم میکند در لامکان ... گہ کند جائم اسیر خاکدان بد
گاہ شیخ شہرم وگہ رند مست ... گہ بعد بالا گہے آرد بہ پست
گہ در آرد در دلم صد دیو و دد ... گاہ خالی میکند از غیر خود
گہ غریق بحر انوارم کند ... گہ اسیر قید پندارم کند
گہ برون نہ فلک جائم دہد ... گہ درون خاک ماوائم دہد
گہ چنان سازد کہ رشک آرد ملک ... گہ ز نامم ننگ میدارد فلک
گاہ عاقل گاہ مجنون میکند ... گاہ فارغ گاہ مفتون میکند
گاہ سازد ہمچو دود گلخنم ... گاہ دیگر سبز و نزہت گلشنم
گہ ز طبع نفس پر ظلمت تنم ... گاہ از نور تجلی روشنم
گاہ ملان گاہ شیخ و گاہ رند ... گہ ز رومم گہ عرب گاہے ز ہند
من ندارم اختیار خویشتن ... گشتہ ام مجبور امر ذو المنن

او بهر ساعت بهانه نو کند
آتشے در خرمن صبرم زند

گاه گوید هست جمله از قضا
گاه گوید گفت من بُد از رضا

گاه گوید باطل آمد این همه
گاه گوید هست حق این زمزمه

گوید این یک کافر و او مومن است
آن یکے در شک و دیگر موقن است

گوید این خیالیست وان هادی گر
وان یکے رهزن دگر شد راهبر

گوید این یک عاصی آن عابد است
وان میخواره وان یک زاهد است

باز گوید هرچه هست از من بدان
زانکه هستم خالق هر دو جهان

یک جمله عالم هستی منم
من بنقش هر دو عالم روشنم

درحقیقت چون بغیر دوست نیست
درمیان این اختلاف آخر ز چیست

این عبث نبود که عین حکمت است
اختلاف امتی چون رحمت است

اختلاف امتان انبیا
چون ز عین حکمت آمد اے فتا

اختلاف خلق و خالق چون بود
رحمت این گمان افزون بود

ره برین رحمت نبردی جاهلے
اعتراضے میکنی بیحاصلے

گنج ایمان است زیر هر طلسم
پیش عارف شد مسمی عین اسم

او بهر جا مینماید وصف خاص
عین یکدیگر شمر تو عام و خاص

کرد در هر مظهرے نوعے ظهور
او بما نزدیک و ما از دور دور

گر بصورت گشت بیگانه ز ما
او بمعنی هست با ما آشنا

غیر دریا گر نماید موج آب
عین دریا دان تو امواج حباب

باز دیوانه شدم اے عاقلان
درخور مجنون بود بند گران

وارم از دیوانگی صد غلغله
خواهم از زنجیر زلفش سلسله

زلف وجعد تابدارش پرگره
حلقه حلقه گشته درهم چون زره

ہردو عالم مست زلف مشکبوش | گشتہ بر حسن جمالش روی پوش
پلسے مازین بندچون آزاد شد | خانۂ تقلید سبے تنباد شد
قول وفعل کاملان راکن شنود | گر ہمیخواہی ز حق یابی تو سود
توسن عرفان بود در بند چون | ہان عنانش را بکش اے ذوفنون
گر عنان او رہا گردی بہ جست | خیرہ گشت و اختیارت شد ز دست
گہ بدارت آورد منصور وار | گہ ز خلقان شوی مطعون خوار
گہ بزندیقی ترا نسبت کند | گہ بالحادت گواہی میدہد
گہ بمجنونی شوی مشہور شہر | گہ اسیر آئی تو در زندان دہر
گہ برونت میکند از شہر خویش | گہ بروان از مذہب از دین و کیش
تا توانی رہرو ہشیار باش | راز جانت کن با خلق فاش
سر حق را جز باہل حق مگو ہا | غیر راہ کاملان ایدل مپیر
صدق و اخلاص است راہ رہروان | ہر کہ مخلص گشت باشد رہروان
طالب بے صدق کے آید بکار | گر نہ صادق نہ بینی وصل یار
امتحان اہلدل نبود صلاح | ممتحن ہرگز نمے بیند فلاح
ہر کہ او را بہرہ از ایمان بود | در طریق امتحان کے میرود
ہر کہ گردد رہروان را ممتحن | گشت مردود قلوب انس و جن
امتحان کاملان نبود روا | ہر کہ گردد ممتحن یابد سزا
امتحان اہلدل گر میکنی | خویش را بیجان و بیسر میکنی

حکایت حضرت جنید بغدادی قدس سرہ و امتحان

نمودن خلیفه مر شیخ را و جان دادن کنیزک خلیفه

پیر بغدادی جنید آن رہنما / چونکه شد اندر طریقت پیشوا

ہر کسے کردند آغاز حسد / گفتنی او را پیشوائے کے رسد

صد کمال ار ہست تو سازد حسد / بحر قلزم را بجوشاند حسد

مانع جمله کمال آمد حسد / خلق عالم را وبال آمد حسد

گفت پیغمبر حسد ایمان برد / ہمچو آن آتش که ہیزم را خورد

از حسد بگذر دلا در راه دین / گر ہمیخواہی شوی آگاه دین

با خلیفه عاقبت آن حاسدان / عرض کردند حال آن شیخ زمان

کو ہمیگوید حکایات عجیب / میگزارد وے روایات عجیب

زین سخن در فتنه مے افتد خلق / مبتلائے بدعتے گشتند خلق

گفت با ایشان خلیفه در جواب / منع زو بیحجتے نبود صواب

زانکه بیحجت نگردد منع او / درمیان خلق افتد گفتگو

فتنهٔ دیگر ازان پیدا شود / کار او زین بیشتر بالا شود

مے بباید آزمایش کرد زود / تا بحجت منع آن بتوان نمود

آن خلیفه داشت یک زیبا کنیز / بود در پیش خلیفه بس عزیز

در جمال و در ملاحت دلپذیر / در ہمه عالم بخوبی بے نظیر

بد خلیفه عاشق روے نکوش / دایما آشفته آن رنگ و بوش

گفت تا پوشد لباس فاخرش / زود آرایند ہر گون زیورش

گردنش زینت درہاے ثمین / دست و پایش پر ز خلخال گزین

یک کنیزک دیگرش همراه کرد / تا ازان دریا برانگیزند گرد

در فلان جا گفت رو ای خوب رو / رو برو شو با جنید آخر بگو

کامدم پیش تو ای شیخ امام / از سر صدق و ز اخلاص تمام

زانکه دل بگرفتم از کار جهان / نیست ما را طاقت بار گران

هست ما را مال بیحد و شمار / وین دلم با کس نمیگیرد قرار

پیش تو از بهر این کار آمدم / تا بگویم پیشت احوال قدم

تا ببندیشی صلاح کار ما / زانکه هستی تو امام رهنما

گر بخواهی تو مرا ای پیشوا / مال خود سازم همه پیشت فدا

رو بطاعات آورم در صحبتت / چون کنیزان باشم اندر خدمتت

اندرین معنی نما سعی بلیغ / روی خود بنما چو خور از زیر میغ

رو کشاده خویش بر وی عرض کن / تا نگر بفریبد او را این سخن

آنچه تعلیمش نمود اندر نهفت / او دو صد چندان همه با شیخ گفت

یک نظر بر روی آن بیانگار / افتاد آن شیخ را بی اختیار

سر به پیش افگنده شیخ اوستاد / گفت خاموش و جواب زن نداد

لحظهٔ شد سر بر آورد آن زمان / کرد آه دردناک از سوز جان

آه را چون دید آن زن در دمید / در سکوت افتاد بیان از وی پدید

بر نیامد زو نفس در حال مرد / بر سر یک امتحان جان را سپرد

امتحان اولیا هر کو کند / خویش را بر تیغ فولادی زند

این جماعت را که همپای خوشند / امتحان کم کن که بی جانت کنند

خادمه زو بیدل و اندوهگین / با خلیفه گفت حالش را چنین

شد خلیفه بیقرار از درد و غم / آتشی افتاد در روی که هم بدم

گفت ہر نادان کہ با اہل دلان آن کند کہ مے نباید کرد آن
این بہ بیند کہ نباید دیدنش زین گلستان این بو و گل چیدنش
پس خلیفہ گفت مردِ این چنین پیش خود نتوان طلب کردن ہمین
در زمان برخاست شد پیش جنید گفت کا ے لطف خدارا گشت صید
چون ولت میداد کاخر آنچنان زار سوزی ماہ روئے ہیچو جان
گفت شیخش کا ے امیر المومنین رحم تو بر مومنان آمد چنین
خواستنی چلسالہ طاعاتِ مرا این سلوک و این ریاضات مرا
این ہمہ ہیچ زابی و جان کندنم در طلب پیوستہ خونہا خوردنم
تا دہی برباد جو جو خرمنم من کیم تا در میان گویم منم
عقل حق دان ہرچہ کردند انبیا زانکہ در حق گشتہ اند ایشان فنا
در میان اولیا اندر نبرد چون چنین کردی چنین خواہند کرد
صدق پیش آور کہ تا بینی عیان آنچہ دادند اولیا از وے نشان
امتحان شیخ دین گر مے کنی دست حسرت بسکہ بر سر میزنی
در حقیقت امتحان اہل حق امتحان حق بود نے ہیچ دق
گر نداری صدق و اخلاص یقین در رہ مردان مرو جائے نشین
گر بہ پیشیت فعل ایشان بد نمود آن ز جہل تست اے مرد غنود

حکایت شیخ زنجانی قدس سرہ در منع امتحان و اطاعت مردان خدا

شیخ زنجانی ولی خاص حق با فرح کہ برد از عالم سبق

پیشوائے جملہ در کشف و صفا ٭ || در تجلی و فنا و در بقا ٭ ٭ ٭

گفت ہر کو گفتۂ این قوم را || نشنود در گوش وحی جانفزا

نور ایمان محو گردد از دلش || خود نباشد غیر ظلمت حاصلش

زانکہ تصدیق کلام اولیاء || واجب آمد پیش ارباب صفا

ہر چہ گوید پیر دانا کن قبول || حجت و برہان مجو اے بوالفضول

اعتراض شیخ زہر قاتل است || معترض از ہر کمالے غافل است

آنچہ آید بر خلاف نفس تو ٭ || قصۂ موسیٰ بیاد آر اندر و ٭

کو ز ترک حکمتے از قول خضر || بر قصور عجز خود آمد مقر

بر کمالات چنان آن پر ہنر || تا بہمراہی نماندش در سفر

خضر با موسیٰ ہمیگوید عیان || گر تو با مائی مپرس از این و آن

آنچہ کردم در برت گر مے نمود || در حقیقت دان کہ بیشک نیک بود

حکمت آن گر ز تو پوشیدہ شد || خود مشو منکر کہ خواہی دیدہ شد

ہر چہ فرماید ترا آن حق شمار || ہیچ انکار سے بفرمائیش میار

شرط راہ عشق ترک عادت است || رسم و عادت در طریقت آفت است

قصہ کوتہ بد نماید صدق دار || گر ہمیخواہی کہ گردی مرد کار

اندرین راہ ہر کہ اخلاصش نمود || گو ز میدان سعادت در ربود

ہر کرا صدقے نباشد در جہان || نیست او را بہرۂ از کاملان

آنکہ او را صدق و اخلاص و وفا است || جان پاکش منبع نور و صفا است

چاکری کن پیش آن سلطان دین || تا گر گردی ز ارباب یقین

کے بیابی از غم ہجران فرج || تا ز حکمش نفس خود آید بہ شرح

گر روی این راہ بہر اصلاح و || پیش شاہ رہبر ایمان شو [illegible]

هر که بر میزان کامل راست یافت ‌ ‌ راه او شد در حقیقت راه راست

وزن کن خود را به میزان کمال ‌ ‌ تا نه بینی خویش را نقصان حال

وزن کامل گر بمیزان تو شد ‌ ‌ نقص او بیشک ز نقصان تو شد

هر چه ناقص مے پسندد ناقص است ‌ ‌ گر قبول مخلص آمد خالص است

هان بعقل خود مرو این راه را ‌ ‌ طعنه کم زن مردم آگاه را

ناقص ار شکر دهد زهرش شمار ‌ ‌ زهر کامل شد چو قند خوشگوار

صلح ناقص دشمنی و جنگ دان ‌ ‌ جنگ کامل دوستی و صلح خوان

کامل ار با تو کند صد دشمنی ‌ ‌ میفزاید زان عداوت روشنی

دشمنی شد دوستی با ناقصان ‌ ‌ هر چه ناقص کرده باشد ناقص آن

چون فلک خواهی که باشی سربلند ‌ ‌ خویش را بر صدق و بر اخلاص بند

اندرین ره چون نهادی پای صدق ‌ ‌ شد مقام و منزلت ماوای صدق

گر مقام اولیا داری هوس ‌ ‌ رهبر تو اندرین ره صدق بس

صدق آمد مرغ جان را بال و پر ‌ ‌ پر بر آور جانب جانان به پر

صدق آن باشد که نمائی عیان ‌ ‌ آنچه پنهان کرده در ستر جان

چیست اخلاص آنکه از غیر خدا ‌ ‌ موجب بعد از خدا گردد ترا

موجب بی‌صدق از دوزخ در است ‌ ‌ کافر بی‌صدق شد آتش پرست

صدق و اخلاصت در آرد در بهشت ‌ ‌ باش صادق گر ترا دوزخ سرشت

چون کنی تصدیق قول کاملان ‌ ‌ از خدا یابی عوض خلد و جنان

صدق با اهل خدا صدق خدا است ‌ ‌ مرد حق از حق مگو هرگز جدا است

هر چه کامل میکند حق کرده است ‌ ‌ صورت کامل بر ویش پرده است

حکایت شیخ حسن بصری قدس سره و مسلمان شدن آتش پرستی در وقت آخر از دست ایشان

مقتدای دل حسن خیر الانام — آنکه شهر بصره شد او را مقام
داشت در همسایه یک آتش پرست — نام او شمعون چون پروانه مست
گشت او بیمار و در نزع او فتاد — شد از آن آگاه شیخ اوستاد
شیخ عالم قطب آفاق جهان — رفت بر شمعون که بیند در زمان
چون ببالینش شد و پرسید حال — دید زار و ناتوان همچون هلال
دود آتش کرده رویش را سیاه — عمر او رفته شده کارش تباه
رحم آمد شیخ را بر حال او — در چنین دم زان چنان احوال او
چون که مهر شیخ جنبیدن گرفت — بهر افعالش خروشیدن گرفت
شیخ گفتا عاقبت از حق بترس — خویش را زین فعل بد فرمای بس
در میان دود آتش سالها — کردهٔ ضایع تو عمر پر بها
وقت آن آمد که گردی حق پرست — ز آتش سوزنده وا داری تو دست
شو مسلمان بحق ایمان بیار — تا ببخشد بر تو فضل کردگار
گفت شمعونش که ای شیخ عزیز — باز میدارد ز اسلامم سه چیز
گر نبودی این سه سوزش بیشدم — در ره حق چون تو مومن می شدم
اول آنکه ذم دنیا می کنند — روز و شب اندر پی او می دوند
وان دگر گویند حق دان مرگ را — خود نمی سازند ساز و برگ را

پس سیوم گویند دیدار خدا / مومنان را حق بود در روز جزا

ہیچکارے کہ رضاے حق درو ست / شے نسازند از براے ایزد دوست

گبر مقدار را فراموش کرده اند / تا چہ باطل در خیال آورده اند

رہزن راه است قول بے عمل / گفت بے کردار را نبود محل

آنچہ میگویند گر باشد چنان / فعل ہم باید بود در خور آن

گر نباشد از چہ باشد گفتنش / مشکلم این است بشنو از منش

شیخ گفتش این نشان آشنا است / این ہمہ بیگانگی آخر چراست

مومنان راہست این اقرار حق / نیست باطل بعمل گفتار حق

بوده ہفتاد سال آتش پرست / خود نداری خبر یا دانیدم بدست

حق تو آتش نے ارد بکار / گر در آئی ہیچو من سوزد ترا

گر بدارد حق نخواہد سوختن / آتش سوزنده یک مویم ز تن

خوش بیا تا دست در آتش نہیم / تا یقین گردد ازین شک وارہیم

شیخ دست خویش بر آتش نہاد / شعلہ در جان شمعون او فتاد

یک سر مویش نشد آزرده زان / چونکہ شمعون دید احوال چنان

صبح دولت در دل شمعون دمید / خوف ایمان گشت در جانش پدید

گفت شیخا چیست تدبیرم بگو / چاره ام کن زانکہ ہستم چاره جو

شیخ گفتا شو مسلمان این زمان / چاره تو این بود تحقیق دان

گفت شمعون شیخ را حجت بده / خط خود را ہم بران حجت بنہ

کہ عقوبت نبودم در آخرت / حق بہ بخشد جملہ کفر و معصیت

در زمان آن شیخ خطے در نوشت / کہ نگیرد حق ترا زان فعل زشت

گفت اہل بصره را دیگر بگو / تا گواہی ہا نویسندم برو

هم گفت شیخ بنوشتند زود — آن زمان شمعون بسے زاری نمود
ناله ها و گریه ها بسیار کرد — آمد از افغان او دلها بدرد
دین پذیرفت و بایمان آمد او — از صفاے ذوق ایمان برد بو
پس حسن را این وصیت کرد زود — وقت مردن بین چه اخلاصے نمود
چون بمیرم گفت فرما تا مرا — پاک تر شو بندلے بحر صفا
پس مرا از دست خود در خاک نه — خط که بنوشتی بدست من بنه
تا مرا حجت بود پیش خدا — تا بود این خط امان جان مرا
شیخ گفتش این وصیت را تمام — کرده ام از تو قبول اے خوش خرام
چون شنید از شیخ شمعون اینچه آب — دیده ها بر هم نهاد و شد بخواب
در زمان جان را بحق تسلیم کرد — شد بحضرت با دل پر سوز و درد
صدق و اخلاصش نگر اے مرد راه — قول و فعلش هست بر جانش گواه
قول کامل بین چو کرد از جان قبول — نه چرا گفت و نه چون چون بو الفضول
هر که قول اهل حق تصدیق کرد — شاد گشت و وارهید از رنج و درد
گفت شیخش تا بشویندش بساز — کرد بر وے شیخ و اصحابش نماز
بعد از ان کاغذ بدست او بداد — پس بدست خویش در گورش نهاد
از سر اخلاص چون آمد براه — صدق بر دوش کشان تا پیشگاه
بد گمانی کفر باشد در طریق — صدق تو رهبر بود نعم الرفیق
شیخ را ز اندیشه انشب هیچ خواب — نامد اندر چشم بودش اضطراب
هر زمان با خویش میگفت اینچه بود — پس عجب سوداگه ما را رخ نمود
منکه در دریاے حیرت غرقه ام — من ندانم کز کدامی فرقه ام
چونکه در ملک خودم همدست نیست — خط بملک خود نوشتن سر چیست

پس سیوم گویند دیدار خدا — مومنان را حق بود روز جزا

هیچکارے کہ رضای حق و رواست — می نسازند از برای دید دوست

گبر منقارا قیاسش کرده اند — تا چه باطل در خیال آورده اند

رهزن راهست قول بی عمل — گفت بی کردار را نبود محل

آنچه میگویند گر باشد چنان — فعل هم باید بود در خورد آن

گر نباشد از چه باشد گفتنش — مشکلم این ست بشنو از منش

شیخ گفتا کین نشان آشناست — این همه بیگانگی آخر چراست

مومنانرا هست این اقرار حق — نیست باطل بی عمل گفتار حق

بوده هفتاد سال آتش پرست — خود نداری غیر یاد این هم بدست

حق نو آتش نمی آرد بجا — گر درآئی همچو من سوزد ترا

گر بدارد حق نخواهد سوختن — آتش سوزنده یک مویم ز تن

خویش بیا تا دست بر آتش نهیم — تا یقین گردد ازین شک وا رهیم

شیخ دست خویش بر آتش نهاد — شعله در جان شمعون رو فتاد

یک سر مویش نشد آزرده زان — چون که شمعون دید احوال چنان

صبح دولت در دل شمعون دمید — خوف ایمان گشت در جانش پدید

گفت شیخا چیست تدبیرم بگو — چاره ام کن زانکه هستم چاره جو

شیخ گفتش شو مسلمان این زمان — چارهٔ تو این بود تحقیق دان

گفت شمعون شیخ را حجت بده — خط خود را هم بر آن حجت بنه

کز عقوبت نبودم در آخرت — حق ببخشد جمله کفر و معصیت

در زمان آن شیخ خطی بر نوشت — که نگیرد حق ترا زان فعل زشت

گفت اهل بصره را دیگر بگو — تا گواهی ها نویسندم بر او

نا امیدی کفر دان در راہ دین — آیت لا تقنطوا بشنو یقین

آیت غفار پیشش آمد گناہ — بیگناہ ظاہر شد لطف اللہ

حکایت حدیث قدسی کہ حق فرمودہ

در حدیث قدس حق فرمودہ است — ستر پنہان را عیان بنمودہ است

گفت لو لم تذنبوا یعنی شما — گر نمی کردید این جرم و خطا

من شما را بردمی سوی عدم — گردمی خلق دگر را از کرم

تا کہ ایشان می بکردندی گناہ — پس باستغفار گشتی عذرخواہ

تا من ایشان را بیامرزیدمی — از کریمی آن گنہ بخشیدمی

کی شدی ظاہر تجلی رحیم — گر گنہ از ما نمی آمد مقیم

مقتضای اسم ستار و غفور — ہست از جرم معاصی تو دور

آنچہ می دانم نمی گویم تمام — زانکہ می ترسم کہ لغزد پای عام

بحر عرفان گرچہ می آید بجوش — حاکم شرع ہمی گوید خموش

در ببخشد رؤف ست و رحیم — می شود پیدا تجلی کریم

گر نبخشد می برد غفار دان — ور بدوزخ می برد قہار دان

ہست عاصی را برحمت افتقار — مجرمان را لازم آمد انکسار

در بیان آنکہ معصیتی کہ عجز و انکسار آرد بہ از ان طاعتی کہ عجب و نخوت آرد

طاعتی کو عجب آرد یا غرور — معصیت کو چون کند از یار دور

گفت پیغمبر کہ لو لم تذنبو
زانکہ باشند در گنہ عجز و نیاز
لیک در طاعت ترا گر عجب ہست
طاعتے کو عجب و نخوت بار داد
گفت بیزارم ازان طاعت کہ او
اے خوش آن معصیتے کو عاقبت
ہر کہ داد او جائے نخوت را بسر
ہر گناہے کو ندامت آورد
چون بناء کار با فقر و فنا ہست
گفت پیغمبر انین المذنبین
نالہائے زود عاشق پیش حق
ہر چہ او بر عجز دار د طاعت ہست
افتقار و عجز و درویشی بخوشست
نیست خالی ہیچ شئے از حکمتے

بر قضا بود سے مرا خوف ذنو
حق ہمے بخشد چو کردی توبہ باز
ہر کہ معجب گشت از دوزخ نرست
برتر از ہر معصیت گفت اوستاد
موجب عجب آمد و کبر و ذنوب
آورد مارا بعجز و مسکنت
طاعتش چون معصیت آمد مضر
طاعتش خوان چون ستلا آورد
کفر این رہ کبر و ہستی و ریا ست
پیش حق بہ از جیب الذاکرین
بر فغان ذاکران دارد سبق
اندرین رہ عجب و معجب آفت است
نیک خواہی خیر اندیشی خوشست
گر شوی عارف بیابی لذتے

در بیان تعریف عشق عاشقان و ماہیت آن و معرکہ عشق با عقل

عشق چہ بود قطرہ دریا ساختن
عشق آن باشد کہ باطل حق شود

از دو عالم با خدا پرداختن
قید را بگذار و مطلق شود

عشق از هستیٔ خود وارستن است
در مقام سرمدی پیوستن است

عشق افراط محبت گفته اند
در این معنی چه نیکو سفته اند

عشق شد ایجاد عالم را سبب
گوش کن احببت ان اعرف زرب

عشق آمد واسطه کون و مکان
گر نبودے عشق کے بودے جهان

عشق آمد عروة الوثقای دین
عشق باشد رهبر راه یقین

عشق عاشق را بود حبل المتین
عشق بالا بود از کفر و دین

عشق دریائیست بیحد و کران
عشق بیرون فیضها از شرح و بیان

در دل عاشق چو عشق آتش فروخت
هر چه جز معشوق بود آنجا بسوخت

گر مقام عشق ما وائے تو شد
بر فراز نه فلک جائے تو شد

عشق مرآت جمال روئے دوست
عشق آرد مژده از کوئے دوست

دین عاشق عشق و تجرید و فناست
مذهبش تفرید و ترک ما سواست

عشق را هر دم دگرگون جلوه است
گاه زاهد سازدت گه رند مست

گاه مومن گه مغ و ترسا کند
گاه شیخ شهر گه رسوا کند

عشق دارد صد هزاران شعبده
گاه بتخانه کند گه معبده

گه اسیر خط و خالت میکند
گاه مست وجد و حالت میکند

گاه زاهد گاه فاسق سازدت
گه مخالف گه موافق سازدت

عشق مے آرد ملک را بر زمین
مے برد جان را بچرخ هفتمین

عشق مشرک را موحد میکند
گه محقق گه مقلد میکند

عشق با هر کس نماید عشوهٔ
عشق دارد هر زمانے جلوهٔ

عشق اسیرے را کند آزاد مرد
عشق را دون را در آرد در نبرد

عشق آدم را اسیر دانه کرد
دام او شد دانه تا افسانه کرد

نوح را زان عشق طوفانے کند   تا کہ بر دعویش برہانے کند
عشق ابراہیم در نار آورد   از مہ و خورشید بیزار آورد
عشق اسمٰعیل را قربان کند   دیدۂ یعقوب را گریان کند
عشق یوسف را ازان سازد غلام   تا کہ آرد مر زلیخا را بدام
عشق یوسف را بدزاند قبا   پس بزندان آورد با صد جفا
عشق در داؤد چون آید پدید   موم شد در دست او سنگ و حدید
عشق مے بیند سلیمان را وفا   آورد بلقیس با تخت و سپاه
عشق با ایوب چون دارد حضور   در میان صد بلا باشد صبور
عشق یونس را چو از جان سیر کرد   در میان ماہئی جا گیر کرد
عشق استغنا چو با یحییٰ نمود   دائما با خوف و خون در گریہ بود
عشق موسیٰ را بکوه طور برد   بهر دید دوست سوے نور برد
عشق عیسیٰ را بگردون مے برد   نیست کس واقف کہ تا چون مے برد
عشق احمد را بود با وصل دوست   لی مع اللہ در بیان حال اوست
عشق احمد را بود معراج دین   تا مقام او شود حق الیقین
عشق دارد جلوه با ہر ولی   گر جنید و بایزید و بوعلی
عشق در ہر مظہرے نوعے نمود   عشق را ہر دم ظہورے تازہ بود
عشق باید تا خزف انور شود   کیمیا باید کہ تا مس زر شود
کیمیا ساز است عشق و عقل سوز   عشق ظلمانی کند روشن چو روز
میکشاید عشق پیش سر برد   عقل کے در بزم وصلش رہ برد
عقل کے بیند جمال عشق را   تا چہ داند او کمال عشق را
عقل در راه سلامت میبرد   عشق در راه ملامت میبرد

عقل در اسباب میدارد نظر
عشق میگوید مسبب را نگر

عقل گوید دینی و عقبی بجو
عشق میگوید بجز مولی مگو

عقل گوید علم آموز و ہنر
عشق میگوید ز ہستی درگذر

عقل میجوید ہمیشہ جاہ و مال
عشق گوید جملہ را کن پائمال

عقل گوید عشق ویرانی کند
عشق گوید عقل نادانی کند

عقل گوید روضہ صحو و بقا
عشق گوید روزہ محو و فنا

عقل میگوید برو کنجے نشین
عشق گوید نے برو رنج گزین

عشق میگوید کہ ترک خویش کن
عقل میگوید کہ خود را پیش کن

عشق میگوید تو خود فانی بباش
عقل میگوید بسامان تن تراش

عشق گوید ہان نباشی خود نما
عقل گوید ہر یکے را صد نما

عشق گوید نیستی باید گزید
عقل میگوید کہ ہستی کن پدید

عشق گوید درد و سوز و غم طلب
عقل گوید شادی و مرہم طلب

عشق گوید آتشے در جاہ زن
عقل گوید آبرو میجو بہ فن

عشق گوید پاک باز و فرد باش
عقل گوید کسب کن وجہ معاش

عشق گوید از دو عالم پاک شو
عقل گوید در پیے این ہر دو رو

عشق میگوید کہ وصل یار جو
عقل گوید بر محال این رہ مپو

عشق میگوید قلندر مے شوم
عقل گوید شیخ با قومے شوم

عشق میگوید طلب راہ حمول
عقل گوید نے تو شہرت کن قبول

عشق گوید نامرادی پیشہ کن
عقل گوید عاقبت اندیشہ کن

عشق گوید نوش کن جام فنا
عقل گوید کے بود مستی روا

عشق گوید نیست کن از ہر چہ ہست
عقل میگوید معاش آور بدست

عشق آتش میزند در کائنات — عقل گوید پہ حد رزین نادرات

عشق گوید دیر و ناقوست کجاست — عقل گوید ننگ و ناموست کجاست

عشق گوید خانه ویران میکنم — عقل گوید شهر عمران میکنم

عشق گوید در بلا منزل کنم — عقل گوید خویش بر عشرت زنم

عشق گوید میروم سوی سفر — عقل گوید شو مقیم اندر حضر

عشق گوید در عیان چیزی مگو — عقل گوید در میان برهان بجو

عشق گوید عقل سرگردان کجاست — عقل گوید عشق بی سامان کجاست

عشق میگوید که رو دیوانه شو — عقل گوید عاقل و فرزانه شو

عشق گوید عقل را مجنون کنم — عقل گوید عشق را مفتون کنم

عشق گوید عاشق قلاش باش — عقل گوید زاهد قلیاش باش

عشق گوید من زنکویت بگذرم — عقل گوید ره به تمکین آورم

عشق گوید پیشه کن بیچارگی — عقل گوید چاره جو یکبارگی

عشق گوید دور کن طول امل — عقل سازد حیلهای بی محل

عشق گوید فکر دنیا هیچ نیست — عقل گوید طالب دنیا بسی است

عشق میگوید که خاموشی به است — عقل گوید فهم از هر سه است

عشق میگوید که نادان بین باش — عقل گوید عاقبت اندیش باش

عشق سوی کفر آرد کشتان — عقل از اسلام هیچ ید نشان

عشق را شد دین نعمت نیستی — مرد عشقی گر ز خود فانیستی

چونکه آمد عشق عقل آواره شد — در جفای او خرد بیچاره شد

در میان عشق و عقل این گفتگو است — عشق قلاش و خرد اسباب جو است

بار خواهی در طریق عشق تو رو شد — وز خودی یکبارگی بیگانه شو

دامن عشاق را آور بدست | پیش شان چون خاک ره باشی تو پست
در پناه عاشقان جای بجو | گرد هر در پیش ازین هرزه مپو
گفته ایشان چون در در گوش کن | بشنو از عشاق بی سامان سخن
ترک کن این عقل پر افسانه را | عشق ورزی پیشه کن اینجا بیا
نوش کن یک جرعه از جام عشق | همچو ما آزاده شو در دام عشق
رهزن راه است عقل حیله جو | جز ز شحنهٔ عشق ناید دفع او
رهنمای عاشقان عشق است و بس | عاشقان را عشق شد فریادرس
هر که راه عشق جانان میرود | زود مست باده وصلش میشود
یکقدم هر کو بعشق او نهاد | دولت عالم همه او را دست داد
حق جهان را از محبت آفرید | وز محبت هر دو عالم شد پدید
از خدا احببت وان اعرف شنو | در محبت ساز جان دل گرو
شد محبت را ظهور از اعتدال | بی محبت کی شود پیدا کمال
از محبت چون جهان را شد نظام | کارها از عشق میگردد تمام
هر دلی را کز محبت شور نیست | ز آفتاب عشق او را نور نیست
هر که با عشق و محبت آشناست | محرم درگاه خاص کبریاست
در طریق عاشقان برتر مقام | از محبت نیست بشنو والسلام
گر محبت بی نقاب آید برون | میکند افسون عالم را فسون
گر ز نور عشق تابد یک شرر | از تف او خلق را سوزد جگر
جان که از نور محبت با صفاست | او به بزم وصل جانان آشناست
هر که شد جویای فضل خاص و عام | بی محبت نیست کار او تمام
از محبت گشت ظاهر هر چه هست | در محبت مینماید نیست هست

گر علم بیرون زند سلطان عشق / ملک جانها میکند ویران عشق

شد محبت روح و عالم همچو تن / گر نباشد جان چه کار آید بدن

چونکه دارد عشق هر جائے ظهور / نیکدل هر سوے اگر باشد چه دور

جان بهر سوئیکه مائل میشود / او بهوے دوست آن سو میرود

هیچ طالب را جز او مطلوب نیست / در دو عالم غیر او محبوب نیست

غرق دریائے محبت گر شوی / از کمال عشق رمزے بشنوی

هر چه دارد اینجهان بود و نبود / از طفیل عشق آمد در وجود

شد علامات محبت در جهان / ترک گیرد هستی و سود و زیان

صورت معشوق عاشق را یقین / آئینه حسن و جمال عشق بین

عشق آمد رابطه اندر جهان / آئینه معشوق عاشق عشق دان

حسن او بے عشق تا نبود تمام / کے نماید بے گدا جودے کرام

ناز معشوقی همے گردد عیان / از نیاز عاشقان جان فشان

گر نیاز عاشق دیوانه نیست / ناز معشوقی که میداند که چیست

سنگ خارا از محبت نرم شد / همچو یخ افسرده از وے گرم شد

این محبت شاه را سازد گدا / میکند او هر گدا را بادشا

هر کسے کو از محبت بو نیست / از غم و شادی بکلی رو نتافت

بے محبت وصل جانان را نیافت / اندرین ره سالها هر کو شتافت

از محبت ذره خورشید آمد است / وز محبت قطره دریائے شد است

از محبت مرده زنده مے شود
وز محبت شاه بنده مے شود

حکایت شاه محمود پادشاه انار الله برہانہٗ و نیاز و عشق او با ایاز

گفت روزے شاه محمود و ایاز ... خوش بہم بودند با ناز و نیاز

با ایاز خاص شاه پر نیاز ... گفت اے جان و دلم را برگ ساز

سالہا شد تا ز عشقت زنده ام ... گرچه شاہم پیش تو چون بنده ام

مشکلم افتاد حل کن مشکلم ... چیست ہر کو پاره جانُ دلم

من بعشقت ہر زمان کاملترم ... در وجود زنده را بجان مایل ترم

نیک ہر چندے که ہستم زار تو ... در طریق عشق تو در کار تو

تو ز من بیگانه تر گردی چرا ... سر اینمعنی بکن پنہان ز ما

از غمم ہر دم شوی دلشاد تر ... در جفا و جور تو استاد تر

چونکه ہر ساعت ترا بنده ترم ... بر سر کوے تو افگنده ترم

تو ز حال زار این سرگشته سر ... ہر زمانے بے خبر آزاده تر

آنچه بود اندر میان ما و تو ... پیشتر از عشق اکنون گو که کو

نیست اکنون آن ہمه شکر و صواب ... در میان ما حجاب اندر حجاب

سر اینحالت نمیدانم ز چیست ... خلق را باید بحال من گریست

زانکه چندے کاین ره میروم ... ہر زمان بینم که واپس تر شوم

گفت با محمود ایاز اے پادشا ... آنزمان تو شاه بودی من گدا

من مذلت داشتم از بندگی ... تو ز اوج سلطنت تا بندگی

۴ از خطا بیاسای آن زمان * گر بسنم سحر گاه دوان عشق

چون درآمد پاے عشق اندر میان — گشت حال من همه برعکس آن

بنده این ساعت شه فرخنده شد — شاه ایندم بنده را افگنده شد

تا ز سلطانی بدل شد با نیاز — وین نیاز بندگی شد عین ناز

چون اسیر عشق گشتی اے امیر — عجز پیش آور ز میری گوشه گیر

عشق و شاهی کے بهم آیند راست — عشق شاه و سلطنت پیشش گداست

عاشقی آمد اسیری سر بسر — هست معشوقی امیری اے پدر

با اسیری چون امیری میکنی — درمیان صد پرده ساعت زنی

آنچه ما را بود اے شه آن زمان — آن نصیبت کرده عشق دلستان

فر معشوقی ترا بیگانه کرد — شادمانی شد بدل با سوز و درد

عشق حال بنده اکنون با تو داد — وصف شاهی در نهاد من نهاد

آفتاب عشق چون تابنده شد — بنده خواجه گشت و خواجه بنده شد

عشق و سلطانی ز هم دورست دور — عاشقی خواهی ز شاهی شو نفور

چونکه کردی درمیان دعوی عشق — کو گواه صدق بر معنی عشق

عجز و زاری چون نشان عاشقیست — هر کرا هست این نشان او صادقیست

وصف معشوقست استغنا و ناز — وصف عاشق افتقارست و نیاز

عاشقان را بندگی باشد صواب — وصف معشوقست عاشق را حجاب

ترک هستی گو درآ در راه عشق — گر همے خواهی شوی آگاه عشق

عزت شاهی بدل بندگی — رو بدل کن در ره افگندگی

هر که در پندار ملک و جاه ماند — غیرت عشقش ز پیش خود براند

در دل تو تا که باشد غیر دوست — خانهٔ اغیار خوانی جائے دوست

ذوق عشق و عاشقی آمد حرام — هر دلے کو هست غیرش را مقام

عشق را هر دم دگر آوازه است ‌ ‌ هر زمانش صد ظهور تازه است
مینماید هر زمان روئے دگر ‌ ‌ میربابد دل ز عاشق بیخبر
آفتاب عشق چون شد نوربخش ‌ ‌ یافت ذرات جهان زو نوربخش
چون جمال عشق نبود در نقاب ‌ ‌ در کسوف آید ز تابش آفتاب
ناز معشوقی تقاضاے نیاز ‌ ‌ کرد تا پیدا نماید جمله راز
از نیاز ما است ناز او عیان ‌ ‌ میکند احببت همین معنی بیان
عاشق و معشوق محتاج هم اند ‌ ‌ هردو باهم همچو درد و مرهم اند
طالب درد است مرهم روز و شب ‌ ‌ درد آمد در جهان مرهم طلب

حکایت عاشق شدن گلخنے بے سامان بر پادشاهے کامران

پادشاهے بود بس صاحب جمال ‌ ‌ در ملاحت کس ندید او را مثال
گلخنے شد عاشقے آن پادشاه ‌ ‌ از قضاے یفعل الله ما یشاء
چون بدام عشق او پابست شد ‌ ‌ از مے دیوانگی سرمست شد
گشت شهره شهر در عشق و جنون ‌ ‌ عشق او بودے بهر ساعت فزون
با وزیر شاه گفتند آن گدا ‌ ‌ میکند دعوی ز عشق پادشا
درمیان خلق فاش است این سخن ‌ ‌ زین حکایت شهره شد شهر از فتن
گفت با سلطان وزیر احوال را ‌ ‌ کان گدا گشته است عاشق شاه را
شد ز غیرت همچو دریائے بجوش ‌ ‌ بیخبر شد زین خبر از عقل و هوش

گفت با سرہنگ شاہ پر جفا — کز سیاست کن سرش از تن جدا

شاہ را گفت آن وزیر کاردان — چونکہ در عدلی تو معروف جہان

کے روا باشد بامر عادلے — بیگنہ ریزند خون بیدلے

چون بکار عشق کس را اختیار — نیست شاہا این سیاست واگذار

ہر کجا کاین عشق خیمہ میزند — عقل را از بیخ و بن بر میکند

چون سپاہ عشق گیرد تاختن — میکند آفاق پر شور و فتن

اتفاقاً آن رہ گذار پادشاہ — بود سوئے گلخن آن بینوا

بر سر رہ بد نشستہ گلخنے — تا مگر یابد ز رویش روشنے

چون رسیدے شاہ آنجا دا بکا — بر کمال حسن کردے جلوہا

بود محتاج نیاز آن گدا — ناز شاہی تا نماید خویش را

شاہ روزے شد سوار از شہر گشت — آمد و از پیش آن گلخن گذشت

جلوۂ معشوقیش با ساز بود — طالب آن عاشق دمساز بود

از قضا آن عاشق پر انتظار — رفتہ بود آندم بجائے سہر کار

دمبدم میکرد شہ ہر سو نظر — بے زبان مے جست ز انعاشق خبر

ناز شاہی بود جویائے نیاز — ناز معشوق از نیاز آمد بناز

ناز معشوقے محل خود ندید — لاجرم تغییر شد بر وے پدید

چون تغیر دید از شہ آن وزیر — خدمتے آورد بر جا دلپذیر

پس بگفت اے پادشاہ ملک دین — من بخدمت عرض کردم پیش ازین

کہ چرا باید سیاست کردنش — ہیچ نفعے نیست در آزردنش

نیست از عشقش زیانے شاہ را — آئینہ خورشید میدان راہ را

چون بدانستی کہ ناز شاہ را — ناگزیر است از نیاز آن گدا

آنکه معشوق است از وجه دگر — عاشقش میخوان اگر یابی خبر

عاشق از روے دگر معشوق دان — هر دو را باهم چو جسم و روح جان

از جوانمردی مے انصاف ده — تا کشاده گردد از پایت گره

آن دم اے گفتنے کسے با پادشا — کز غمم نو گشت فارغ آن گدا

عشق ورزی میکند با دیگرے — غیرتش بگزید دیگر دلبرے

شاه را از کار وے بد آمدے — بیخ غیرت در درون سر بر زدے

تا نبودے هیچ پروا از آن — مر است گو انصاف آورد در میان

آرے آرے غیرت و صد غیرتش — بیگمان سر بر زدے هر ساعتش

در بیان عشق و غیرت معشوق حقیقی که هر که عشق غیرے وے گزیند او از وے بیزار است

حق همیگوید گناهان همه — من ببخشم از کمال مرحمه

لیک گر گیرند معشوق دگر — من نه بخشم زانکه هستم داوگر

زانکه برتر از همه کفر و گناه — شرک آمد زان نمی بخشد اله

گر بگوشہ چشم سوئے دیگرے — از کمال عشق یکدم بنگرے

غیرت معشوق کے دارد روا — کے ببخشد گفت لا یغفر تهدا

حکایت هم درین معنی از شیخ حسن بصری

بود هم در عصر و شیخ با یقین — پیشوائے جمله ارباب دین

پیر بصرہ آنکہ نامش شد حسن
بہتر این وقت تو کے بودہ است

شیخ گفتا پیش ازین روزے پگاہ
اندر ان ہمسایہ زن با شوہرش

من بسر بردم بتو پنجاہ سال
در غم و شادی و در بود و نبود

تنگ و دلتنگت زانکہ من میداشتم
در فراق و وصل و در شکر و گلہ

رہ گرمت را بجان کردم قبول
ہر بلائے تیز کاید مے کشم

یک نتوانم شنید اے بیوفا
ہستم امرت را بجان فرمان برے

من نخواہم تن بدین یک چیز داد
میکشم پیوستہ با جور و جفا

نے برآ آنکہ تو یارے دگر
وقت من خوش گشت از گفتار او

گشت آب از چشمہ چشمم روان
دل بدستش شد گرت ہست آگہی

غیر جانان را درون جان و دل
جز بعشق او مکن جان را گرو

پاسے نہ عشق او کن جان و دل

باز پرسیدند زو وجہ حسن
حالت خوش کے زحت بنمودہ است

من بہ بام خانہ بودم دیرگاہ
مے شنیدم گفت اے خوش منشش

با تو بودم بصحبت در جملہ حال
در کم و در بیش و در نقصان و سود

تخم مہرت را بدل مے کاشتم
من بتو بودم تو یاری دو دلہ

من نگشتم از جفائے تو ملول
با ہمہ جور و جفایت دلخوشم

آنکہ بگزینی تو یارے را با
کے توانم دیدنت با دیگرے

عالمن ہا نیست اے نیکو نہاد
تا ترا بینم ترا اے بیوفا

برگزینی ہر دم اے بیدادگر
مست گشتم بے مے و جام و سبو

یافتم معنی لا یغفر دران
تا نبینیدہ ہر دو عالم وارہی

با عدو ورنہ شوی خوار و خجل
بندہ حق شو مے بطل مرد

جز خلیل دوست اندر جان محل

طاقت عشقش ندارد هر دلے
چون کند در قطره دریا منزلے

یک دلی باید به پهنائی جهان
تا غم عشقش کند منزل دران

مینماید عشق از کون و مکان
آئینهٔ عشق اندر نگهت جهان

وقف عشقش کن تو ملک جان و دل
تختهٔ دل شو ز نقش آب و گل

آفتاب عشق چون تابد بجان
جان او را در جهان ماند نهان

عشق حق چون در دلت ماوا کند
جان و دل را در زمان شیدا کند

چون محبت تافت در دل ذرهٔ
گشت عالم پیش او یک پرهٔ

هر که جامے از محبت نوش کرد
عقل را دیوانهٔ و مدهوش کرد

لذت جام محبت هر که یافت
روی دل از لذت کونین تافت

کے شود هشیار مست جام عشق
عقل مجنون گشت از پیغام عشق

هر که در راه محبت قایم است
جنت و حورش جحیم دایم است

هر کرا عشق و محبت داد حق
پیش او یکسان نماید قلیل و دق

جان ما از عشق یابد چون مدد
کے بهوش آید ز مستی تا ابد

از محبت آن زمان یابی اثر
کز وجود خوایش گردی بیخبر

چون شراب بیخودی در داد عشق
رسم مستی و جنون بنهاد عشق

غیر عاشق خود چه داند حال عشق
شمهٔ بشنو تو از احوال عشق

حکایت در بیان احوال شخصے است که در عشق حق محو شده بود و حس حرکت نداشت

گفت درویشے که از روے قضا
مے شدم اندر بیابان با رضا

در میان آن بیابان مهیب — ناگهان دیدم یکی شخصی غریب
بر زمین استاده او با هر دو پا — واله و حیران و سر سوی سما
چشمها وا کرده بود اندر هوا — همچو کوهی ایستاده پا بجا
نزد او رفتم که تا پرسم سخن — خود نکرد او التفاتی سوی من
دادم آوازی جواب من نگفت — در عجب ماندم ازان گفت و شنفت
دست بنهادم که تا جنبانمش — او یکی جنبید قطعا مرده وش
من ز حال او عجب حیران شدم — شبانروزی تمام آنجا بدم
تا مگر آید دمی با حال خود — واقفم گرداند او از نیک و بد
همچنان آن مست جام بیخودی — بود مخمور از شراب سرمدی
او بخود نامد دران ایام هیچ — ماندم از حالش عجب در پیچ پیچ
در مناجات آمدم کای ذو المنن — واقفی زین سر پنهانی سخن
واقفم گردان برین سر نهان — بر دل من کشف کن این داستان
اندران بودم که خوابم در ربود — مرغ جانم زین قفس طیران نمود
در زمان بدم که آمد سوی من — پیر نورانی و گفت ای ممتحن
در چه حالی و چه حیران گشتهٔ — وز چه راه آشفته و سرگشتهٔ
گفتمش آخر بگو این مرد کیست — اینچنین حیران و واله گشتهٔ
گفت این مرد یکه اندر کار او — گشته حیران ای شنو حالش بگو
زاهد و عابد بُد و هفتاد سال — مشتغل اندر ریاض لایزال
در دل او کرد حق روزی نظر — چون ز غیر حق ندید آنجا اثر
جز محبت او نمی جست از خدا — می نبود اندر دلش با غیر را
داد او را از محبت بهرهٔ — قدر یک عشری ز عشر عشری ذرهٔ

زان محبت اینچنین حیران شده ست
از کمال شوق زینسان آمده ست

پایش اندر خاک و سر همچو سما
هر دو دیده باز کرده در هوا

تا قیامت اینچنان استاده است
آتش عشقش بجان او فتاده است

حق تنش را از سباع و از هوام
منع فرموده ست تا یوم القیام

جن و انس و با ملک جمع ار شوند
هیچ نتوانند بیدارش کنند

مقصد و مقصود از ایجاد یار
جز محبت نیست یکدم با خدا

این جوابم داد و رفت از پیش من
من شدم بیدار و حیران زین سخن

هر کجا سلطان عشقش جا کند
صد جهان در هر نفس شیدا کند

ای کریم و منعم و پروردگار
زین محبت شمهٔ بر ما گمار

تا ازین فکر و خیالات عجب
وا رهد این جان پر از رنج و تعب

پردهٔ ناموس را برهم درد
ننگ بگذارد ز هستی بگذرد

مست جام عشق گردد اینچنان
کز خودی دیگر نیابد او نشان

محو گردد در جمال باکمال
فارغ آید از فراق و از وصال

نیست گردد او ز هستی مجاز
بیخبر آید ز ناز و از نیاز

از غم دنیای دون و ملک و مال
خاطرش آسوده سازد لایزال

پردهٔ او یار برخیزد ز راه
یابد او بیاد من قرب اله

از محبت گردد او محبوب حق
گرچه طالب بُد شود مطلوب حق

فوت و قوت یابد از دیدار دوست
فانی از خود گردد و باقی بدوست

رفته از فکر و خیال و خواب و خور
از غم دنیا شود او بیخبر

پیش او یکسان نماید مدح و ذم
گشته فارغ از وجود و از عدم

اینچنان محو است در نور لقاء
کو نمیداند لقا را از فناء

یار مے بیند بپیش او اغیار نیست غیر جانان در جہان دیّار نیست
جز نظر بر حسن جان افزاے یار نیست او را در دو عالم ہیچ کار
چون ہوائی بر خواست جملہ وحدتست تا نہ پنداری مقام کثرت است
ہر کہ او را دیدۂ بینا شود ہر چہ بیند حق درو پیدا شود
ہر کہ دارد در جہان نقش وجود جملہ مرآت جمال دوست بود
گر تو ہستی در جہان صاحب نظر در جہان منگر بروے او نگر
دیدہ بر دیدار او داریم ما غیر حسنش در نظر داریم ما
ہر کہ از نور الہی بہرہ یافت مہر رویش دید کز ہر ذرّہ تافت
اوست معنی جملہ عالم صورتست او کتاب و ہر چہ بینی آیتست
او چو دریا و دو عالم موج دان او مے و جملہ جہان را جام دان
دیدۂ روشن بیار و نور بین دل مصفا کن بہشت و حور بین
حق چو جان و جملہ عالم چون تن است ہمچو خور در کائنات این روشن است
صورت کثرت حباب وحدت است گرچہ وحدت را ظہور کثرت است
نیست غیر از یار در عالم عیان در حقیقت اوست پیدا و نہان

در بیان معنی محو و صحو و فرق و جمع و جمع الجمع کہ از اصطلاحات صوفیہ است

محو و صحو و فرق و جمع و جمع جمع چونکہ دانستی شدی تو شمع جمع
محو چہ بود خویشتن گردن فنا صحو چہ بود یافتن از حق بقا

از من و مای بکلی شو فنا — گر همی خواهی که تا بد آن لقا
فرق چه بود غیر را انگاشتن — جمع غیرش را عدم پنداشتن
از همه دیدے جهان را غیر یار — هر کہ مے بیند معطل مے شمار
صاحب تعطیل اہل فرق دان — گوید از حق او درین عالم نشان
هر که گوید نیست کلی هیچ غیر — در یقین اوست مسجد عین دیر
صاحب جمعست و پیشش نیست فرق — جان او در بحر وحدت گشته غرق
صاحب جمعست اینکه خود گوید عیان — در مرایای همه فاش و نهان
عین خواند هر چه آید در نظر — باز غیرش خواند از وجه دگر
صاحب اینمرتبه کامل بود — زانکه این آن هر دو را شامل بود
صحو آید محو و فرق بود جمع — جمع جمعست بشنو ار داری تو سمع
جمع جمع آمد مقام عارفان — نیست زین اعلے کمال کاملان
مشهد اهل کمال این مشهد است — قید هست و نیست چون منفی شد است
چشم بینا هر که دارد در جهان — از پس هر ذره حق بیند عیان
هر که در صورت بود هر خیر و شر — دوست بیند او بود صاحب نظر
زانکه هر چه در جهان دارد ظهور — هست او را بهره از ظلمات و نور
هر چه دارد در جهان نقش وجود — دو جهت در وی عیان پیدا نمود
آن یکے صورت دگر معنی بود — هر چه گوئی غیر ازین دعوی بود
از ره صورت نماید غیر دوست — چون نظر کردی بمعنی جمله اوست
زان یکے ما عندکم ینفد شنو — جز پی ما عنده باقی مرو
کوزه چون بشکست میگوئی سفال — چون سفالش خاک شد بنگر تو حال
خاک میگوئی کنون آن کوزه گو — معنی و صورت درانجا نیز جو

آن هویداگان همه صورت بر وست
گر تو بینی آینهٔ رخسار دوست

گر نداری دیده از ما وام کن
حسن لیلی را ببایدبے گمان

روئے عذرا کے برانداز نقاب
روئے آن هر یک بهر گوئے دیده است

نیست معشوقے دگر جز روئے او
عاشق و معشوق غیر یار نیست

فهم و دانش کو که تا گویم سخن
پرده بردارم ز اسرار یقین

وا نمایم هم در اینجا من عیان
دیده کو تا یار بیند او عیان

چون ندیدم هیچ محرم در جهان
یار پنهان هست در زیر نقاب

پرده بردار و جمال یار بین
نیست گرد آن چهرهٔ موهوم را

خار و گل بنگر که از یک شاخ رست
گر بصورت گل نماید غیر خار

گر بگوئی خار و گل ضد همند
ور همے گوئی که خار و گل یکیست

مرد عارف هر چه میگوید رواست

هست برجا آن صور نقش عکس اوست
هر دو عالم در حقیقت عکس اوست

از جهان بنگر برویش بے سخن
دیدهٔ مجنون که تا بیند عیان

تا ببیند دیدهٔ دامن پر آب
هر کسے حسنت ز سوئے دیده است

جمله را دام دل آمد سوئے او
در حقیقت غیر او دیار نیست

پر کنم جام و سبو از بادهٔ من
تا کشش بنمایم بعالم یوم دین

آنچه موجود است در دار جهان
گوش کو تا بشنود راز نهان

لاجرم دارم نهان اسرار جان
همچو دریا کو نهان شد در حباب

دیده واکن چهرهٔ اسرار بین
پرده بکشا شاهد معلوم را

تا شود پیش تو این معنی درست
خار و گل عین آمد از اصل و بنا [?]

هم بوجهے این سخن باشد پسند
عارفان را کے در این معنی شکیست

جاهل ار گوید جواب این هم خطاست

چون نداری ذوق عرفان و فقیه
قول رندان را اشنو لاشک فیه

هرچه نبود مر ترا منکر مشو
صدق آور تا که ره یابی بدو

برتر از فهم و خیال ما و تو
هست عاشق را هزاران گفتگو

تو نداری ذوق ارباب صفا
گشته زان منکر اهل خدا

آیت لا تهتدوا از حق شنو
قابل اول قدیمی هم مشو

سر عشق از فهم و عقلت برترست
ذوق عاشق از مقام دیگرست

مهر رویش بر همه ذرات تافت
هر یکی در خورد خود زو بهره یافت

دید از مهرش جماد افتادگی
کرد از مهرش نبات استادگی

یافت حیوان بهره زو حس نبات
گشت انسان مظهر نوعی صفات

مظهر کلش بجز انسان نبود
هرچه بود از وی ازو پیدا نمود

باز هر صنفی شد از نوع دگر
یافته فیضی بحکم دادگر

گرچه این خور بر همه یکسان بتافت
لیک هر یک در خور خود نور یافت

در درون خانه نور آفتاب
هم بقدر روزنه افگند تاب

روزن از هر سو کشا این خانه را
تا شود این خانه پر نور و ضیا

سقف و دیوارش اگر سازی خراب
پر شود خانه ز نور آفتاب

چون حجاب نور حق دیوار ماست
پست کن خود را که این هستی خطاست

گر تو ذوق نیستی دریافتی
در فنا دو اسپه خوش بشتافتی

من نمیدانم که تو در چیستی
چون نخوشیدی تو جام نیستی

گر تو بر خیزی ز ما و من دمی
هر دو عالم پر ز خود بینی همی

از چه در ما و منی چسپیده
رمز موتوا تو بیا نشنیده

چون تو از هستی خود برخاستی
د جعفانی حرف بزم آراستی

چون نگردد کشف این حالت بتو کے شوی واقف ز کنہ خود بگو

پردۂ خود از میان بردار زود تا عیان بینی بروے یار زود

شد حجاب ذات اسما و صفات پردۂ اسم و صفت شد کائنات

تا تعین بر نخیزد از میان حق نہان ہست نشاید شد عیان

کشف در معنی بود رفع حجاب بود تو آمد بروے تو نقاب

چہرۂ معنی نہان در صورت است معنی صورت نقاب وحدت است

کیست اہل کشف و وجد اے جہان آنکہ بیند روے جانان او عیان

این تعین شد حجاب روے دوست چونکہ برخیزد تعین جملہ اوست

آنچہ تو جویاے آنی روز و شب در توئی شد او نہان اے بو العجب

چون دلت صافی شود از جملہ زین پردۂ ما و تو برخیزد ز بین

نیست گرد صورت بالا و پست حق عیان بینی بہ نقش ہر چہ ہست

جملہ اسرار جہان منصور وار دایما گویان انا الحق آشکار

پنبۂ پندار را از گوش جان گر بر آری بشنوی گفتار شان

آئینہ جان را مصفا کن ز زنگ تا نماید روے جانان بیدرنگ

گر لقاے یار داری آرزو دل بود دل آئینۂ دیدار جو

آئینۂ دل صاف کن از ہر غبار تا عیان بنمایدت رخسار یار

دل مصفا کن ز زنگ غیر دوست تا عیان بینی کہ ہستی جملہ اوست

سد راہ تو توئی آمد بدان ورنہ خود پیدا است در کون و مکان

حکایت پرسیدن شخصے از بایزید بسطامی ام

سوے حق و دادن شیخ جواب آن را

آن یکے از پیر بسطامی سوال کرد رہ چون ہست سوی ذوالجلال
نیک بشنو تا چہ گفت آن مقتدا در گذر از خود رسیدی با خدا
گفت تو بر خیز اے سائل ز راہ چون تو برخیزی عیان گردد الٰہ
نقش ہستی را ز لوح دل تراش تا نماید فاش نقش جانفزاش
نیست از خود شو کہ تا یابی نجات چون تو برخیزی نشیند حق بذات
زین معما کے کنی تو فہم راز چون بخود بینی گرفتاری تو باز
تا نیائی از لباس خود برون کے بہ بزم وصل رہ یابی درون
کے بیابی رہ درین عالم مقام تا نگیرد رہبرت لطف کرام
زانکہ بے ارشاد پیر رہنما ہیچ طالب رہ نیابد با خدا
گر بامر پیر این رہ میروی عہدہ بر من عاقبت حق بین شوی
گر بخود خواہی شدن زین راہ دور رہ زنت سازد درین رہ حور و نور
تا نشان رہ نگوید پیر راہ رہ چہ داند طالب راہ الٰہ
ہر کہ او در عشق جانان میرود پیر باید ورنہ کارش بد شود
در پناہ کاملے ایمن نشین سر مپیچ از حکم آن سلطان دین
تا ببینی دولت مردان حق بر ہمہ خلق جہان یابی سبق
ظاہرت باطن شود غیبت حضور ماتمت سور آید و غمہا سرور
درد درمان گردد و ہجران اتصال بُعد نزدیکی شود نقصان کمال
نقش عالم سربسر مبدل شود باب تفصیل جہان مجمل شود

کل شیٔ ہالک گردد عیان | رو نماید آن قیامت آن زمان
نقد بینی وعدہائے نسیہ را | لذت وآرام وانوار لقا
پردہ بردار از رخ واسرار یقین | تا شود عین الیقین عین الیقین
رخت بربند دلکل ظن و خیال | تا نماید رخ جمال باکمال
چون بنوشیدی شراب بیخودی | فارغ آئی از ہمہ نیک و بدی
مست گردی از مے جام وصال | محو باشی در جمال ذو الجلال
کفر ہر چیزے ہمہ ایمان شود | مشکل عالم بحق آسان شود
رو نماید آفتاب حسن دوست | از پس ہر ذرہ کو مغز است و پوست
بیند اینجا ہر کہ ارباب صفا است | در قیامت آنچہ موعود خدا ست
از خلاف نفس از ارشاد پیر | کشف اینمعنی بخواہی بے نظیر
رو ریاضت کش تا یابی صفا | از خلاف طبع جو جان را جلا
از ہوا واز ہوس ہا پاک شو | ہمچو نور البتہ بر افلاک شو

حکایت احوال مصنف پیدا شدن سوز و ولولہ عشق وبتلائیش بہ پیر رفتن و بیعت نمودن ایشان

چونکہ درد عشق دامانم گرفت | شحنہ شوقش گریبانم گرفت
شعلہ زن شد آتش عشقش چنان | در نفس شد سوختہ کون ومکان
زآتش سودائے او مے سوختم | باز ہمچو لالہ مے افروختم
ترک عشقش کرد یغما جان و دل | جان ما را گل گرفت از آب و گل

کام جانم لذت عشقش چو یافت — از غم و فکر دو عالم روی تافت

جز خیال او نبودم مونسی — جز غمش همدم نگشتم با کسی

گه ز چشمش مست بودم گه خمار — گه ز زلف مشکبویش بیقرار

چارهٔ این درد می‌نشناختم — روز و شب با درد ها می‌ساختم

دایما لب خشک بودم دیده تر — قوت جانم بود از خون جگر

درد خود با هر که میکردم بیان — از جوابش کس نمیدادی نشان

ناگهان مردی ز ابدال خدا — پیشم آمد از ره صدق و صفا

رنگ رویم زرد دید و تن نزار — آمده جانم بلب از درد یار

گفت ای از زور عشقت چاره جو — چیست احوال تو شرحش باز گو

گفتم از سودای او دیوانه ام — وز غم دنیای دون بیگانه ام

طالب یارم نه جویای دلیل — نیستم پروای علم قال و قیل

گرچه کوشیدم بسی در باب علم — هیچ معلومم نشد زابواب علم

من ندانم چارهٔ این کار چیست — سوز عشق اوست نتوانم بزیست

گفت هر کو وصل حق را طالب است — سوز عشق اندر دل او غالب است

تا براه عشق باشد یک جهت — پیر باید جستن کامل معرفت

تا براه عشق ارشادش کند — از وصال دوست دلشادش کند

هر کرا پیری نباشد در طریق — کی شود سرمست از جام رحیق

گفتمش پیری که باشد راه بر — از بد و نیک رهِ حق با خبر

کیست ایندم کو نشان گوید مرا — تا کنم بر راه او جان را فدا

گفت آن رهبر که ره را مقتداست — جمله اوتاد را او پیشواست

قطب اقطاب است و غوث اعظم است — وارث علم و کمال عالم است

هست چون خور در جهان او نوربخش | زان سبب گشته است نامش نوربخش
چون شنیدم نام او بیخود شدم | لحظهٔ شد باز در خود آمدم
گفتم آخر او کجا دارد مقام | گو نشان منزل آن نیکنام
تا بارشاد تو گردم باخبر | از جمال جانفزای او مگر
گفت در کوه است آن خورشید روی | گر خدا خواهی برو او را بجوی
مولدش از فانیست و خاک پا | شد مقام کوه کیلان ای کیا
اوست اینده‌م مقتدای اهل دین | مقتدای رهروان بایقین
خادمان آستانش بیگمان | هر یکی معروف گشته در جهان
سیدیست جامع جمله کمال | بی نظیر اندر علوم کشف و حال
آسمان فقر را خورشید اوست | مغز علم اوست و عالم همچو پوست
چون شنیدم این سخن زان مرد راه | گشت تابان در دلم صد مهر و ماه
موجزن شد بحر شوقش در دلم | عشق سر بر زد مرا زاب و گلم
عقل و صبر و طاقتم یکباره شد | عشق بنشست و خرد آواره شد
رفت از دستم زمام اختیار | ز اشتیاقش گشت جانم بیقرار
سال و تاریخش بود بیکیف و کم | ششصد و چهل و دو بود بی بیش و کم
غرهٔ رجب بوده یوم الاحد | یافتم از فیض رحمانی مدد
صبحدم پنهان ز خویش و اقربا | بهر طوف کعبهٔ صدق و صفا
آمدم بیرون ز شهر اصفهان | یک تن تنها پیاده بهر آن
تا مبادا دوستان بیخبر | مانعم آیند کارم بد شود
یک دو روزی میشدم تنها براه | بعد از آن دیدم دو شخص نیکخواه
هر دو آن یار موافق مهربان | هر دو از اسرار معنی محرمان

هر دو طالب گشته آن مطلوب را ⁂ در طلب کارے و یار با صفا
هر دو گشتند اندران راهم رفیق ⁂ هرسه باهم همزبان یار طریق
خوش همی رفتیم مست جام شوق ⁂ جمله باهم از کمال عشق و ذوق
هر یکے را مژده از وصل حبیب ⁂ آستین افشان و فارغ از رقیب
دایما با شادی و عیش و طرب ⁂ گشته آزاد از غم و رنج و تعب
از کمال شوق عشق آن لقا ⁂ پا ز سر نشناختیم و سر ز پا
چونکه شد نزدیک ایام وصال ⁂ آرزویش کرده صبرم پایمال
بعد روزے چند با شوق تمام ⁂ آمدم آخر بدرگاه امام
آستان کعبهٔ عز و شرف ⁂ گشت ما را سجده گاه هر طرف
معتکف بر آستان عز و ناز ⁂ خوش همے بودیم با سوز و نیاز
روز دیگر آن امام اولیا ⁂ آمد و بنشست در دار الصفا
روز میعاد لقا بود آن زمان ⁂ خادمے آمد که هان اے بیدلان
وقت دیدار هست و هنگام وصال ⁂ مژده مژده تشنگان آمد زلال
آفتاب نور بخش انس و جان ⁂ نور مے بخشد بجان بیدلان
شکر ایزد را که آخر روے دوست ⁂ دیده جانے کز فراقش چاره جوست
خادم اندر پیش ما از پس روان ⁂ تا شدیم آنجا که بود آن شیخ جان
چونکه دیدم روے آن قطب زمان ⁂ بیخبر گشتیم ز جان و از جهان
او فتادم در زمین چون خاک راه ⁂ از تجلی جمال روے شاه
چون بدیدم پرتوے رخسار او ⁂ گشت تابان بر دلم انوار هو
چونکه با خود آمدم از بیخودی ⁂ دیدم آن خورشید را از سرمدی
خواستم برخیزم و افتم بپاش ⁂ جان و سر شکرانه گردانم فداش

دیدم آن سلطان دین برپا بخاست
خیر مقدم گفت و پیش خود نشاند
از طریق فقر حرفی چند گفت
روز دیگر حال ما را باز جست
گر براه عشق خواهی زد قدم
گفتمش ای رهبر راه خدا
گفت اول توبه باید گفتمت
تا بمیری کی بحق زنده شوی
گفتمش بر حکم تو دل بسته ام
هر چه فرمائی بجان فرمان برم
توبه داد از هر چه در ره بایست
امر کامل گفت امر حق شمار
نهی منع دان آنچه مرشد نهی کرد
صیقل جان است اینک هو
هر کجا باشی بیادش شاد باش
ترک این ره ساز کادانی که چیست
خانه دل را که هست آن جای یار
دایما بیاد او دل شاد باش
دایما جویای وصل یار باش
هر چه آید به تو میدان از قضا
مست غفلت تا بکی هشیار شو

کیمیک در برگرفت از چوب دست
گرد غم از خاطر یک یک فشاند
در دریای معانی خوش بسفت
گفت اندر راه باید بود چیست
ترک دنیا گوی عقبی نیز هم
کبر ارشاد آمدم راهی نما
از هوا و از هوس هم مردنت
آب حیوان جو که پاینده شوی
تو طبیب حاذق و من خسته ام
سر ز امرت گر بپیچم کافرم
در حریم قرب جان را واقع است
گر همی خواهی که یابی وصل یار
قند نوشی کن چه باید زهر خورد
از خلاف نفس دل را شد صفا
از غم دنیای دون آزاد باش
آنکه در هستی حق کردی تو نیست
از غبار غیر دایم پاک دار
ترک خواب شب بگو بیدار باش
نقش غیر از لوح جانت بر تراش
بر قضای حق بده جان را رضا
در بلا و درد و غم هشیار شو

کبر و عجب و نخوت و ناموس نام ترک گو در راه عشق و شو تمام

جز خیال دوست در دل جا مده غیر یار عشق او بر جان منه

اختیار خود بدست پیر ده بر سر خود یکقدم هرگز منه

زهر گر آید بدست کاملان نوش دارو خوانش تریاک دان

عجز و مسکینی شعار خویش دان خویش را خواجه مگو درویش دان

توتیا کن خاکپای اہل دل نیستی بگزین و هستی را بهل

بر هوای نفس راه حق مرو پند نیکو خواه را نیکو شنو

هرچه نه پسندی تو آن بر خویشتن بر کسی مپسند بشنو این سخن

در طریق عشق او یکروی باش رو بدریا همچو آب جوی باش

از همه لذات نفسانی گذر تا بیابی از وصال حق خبر

از خدا غیر خدا چیزی مجو غیر چون دارد نسی جز از غیر جو

ای وصیت کردنش ذکر خفی با شرایط کرد تلقین آن صفی

گفت این ذکر خفی را ورد ساز در طریقت باش دایم با نیاز

شب چو برخیزی تهجد میگذار بعد از آن ذکر خفی کن بی شمار

گر تو داری طالبا از نفس حرب یک زمان مگذار ذکر چار ضرب

گر تو میداری بدل درد طلب یک زمان غافل مشو مرد طلب

دل چو صیقل یافت از ذکر خدا گشت چون آئینه روشن با صفا

هرچه باشد اندرو بنمایدت رهنما پس چون تو گوئی مشایدت

سالها بودم ملازم بر درش گشته محکوم غلام کمترش

میکشیدم هیزم مطبخ بدوش گشته بودم بنده حلقه بگوش

گاه خادم بودم اندر مطبخش گه به پیش اشترانش بارکش

گه ستمکاره بودم و گه مهربان
گاه فراش و دربان آستان

[illegible] گشته
میدویدم بهر خدمت تا یک گشته

شب نخفتم بوده با [illegible]
بی مراد نفس نه خواب و نه خور

آتش سینه شبها زدے شوقیار
گاه خندان گاه گریان زار زار

در مقام عشق و در کوے طلب
در ریاضت بودم روز و شب

وردها بود گریه و ذکر و نیاز
بر مثال شمع با سوز و ساز

از یقین ها بوده ام خلوت نشین
بامید شمس پیر رب العالمین

اندرین ره سیر و با شفا نشد و سلوک
سالها بگذشت عمر ما بیوک

گه بلطفش بودمے امیدوار
گه بخوف قهر لرزان چون چنار

چون ز آلایش مزکی گشت نفس
کوکب سعد آمد و بگذشت نحس

عاقبت روزے مرا در کش بکش
جذبهٔ عشقش نموده دست خوش

گشت جانم واقف اسرار حق
در دلم تابنده شد انوار حق

سوے بالا جان من پرواز کرد
خویشتن را با ملک انباز کرد

تا تمامت عالم مبدل شد بنور
گشت ظاهر معنی الله نور

یک جهان دیدم بمعنی صد جهان
صد هزاران آفتاب آسمان

هر یکے تابنده تر از دیگرے
هر یک از دیگر بمعنی برترے

حق تجلی کرد بر من بے جهت
در فناے صرف گشتم بے صفت

زان فنا چون آمدم دیگر بهوش
داد جامے دیگر و گفتا بنوش

چونکه کردم نوش جام لایزال
یافتم ره در نهایات وصال

باز دیدم از کمال عشق ذوق
جمله ذرات جهان از تحت و فوق

از کمال بیخودی منصور دار
هر یکے گویان انا الحق آشکار

کرد پرواز از قفس شهباز جان | بال پر هم درگذشت از آسمان

بیگمان بشنو این در سر فلک | سالها بودم مصاحب با ملک

با حبیب لقمان خدا ساقی شده | مست دیچو دار مے باقی شده

جمله ذرات جهان را زین شراب | دیدم از عین الیقین مست و خراب

هر یکے را مستی نوعے دگر | این یکے مستے و آن یک بیخبر

جام ما دریا و حق ساقی شده | هر دو جام بحر باقی شده

هر زمان را نور را نو از بقا | میشدم مستغرق جام فنا

جان ز آن مستی چو مے آمد بصحو | میشدم از جام تجلی باز محو

باز از آجا جان ما طیران نمود | درگذشت از عرش و فرش هر چه بود

آشیان مرغ جان شد لامکان | لامکان چه آنچه ناید در بیان

صد هزاران دور بے دور زمان | در مقام لامکان بودم مکان

ذات حق بے کیف با جمله صفات | هر زمان گردے تجلی بے جهات

جملهٔ ذرات میگشتے فنا | باز پیدا میشدے اندر بقا

آنچه بر جان و دلم شد منکشف | فهم و ایمان کو که گردد معترف

باز دیدم جمله عالم شد شراب | از تعطش بودم اندر اضطراب

در کشیدم جمله را در یک نفس | من بدم خویشتن را زان پیش

چون تجلی خویش را کردم فنا | از حیات جاودان دیدم بقا

هستی موهوم شد یکبار نیست | کشف شد کین جمله هستی خویش نیست

قطره و دریا فنا و ن خود فناست | عین دریا گشتن قطره بقاست

چون ز خود فانی شدم باقی ز حق | فارغ آمد جان از درس سبق

دید آنکه خویش بحر بیکران | جمله ذرات عالم موج دان

از ظهور ما جهان قایم شده — هر دو عالم مظهر ما آمده
هستی ما گشته هستی جهان — بے وجود ما همه کون و مکان
علم ما گشته محیط هرچه هست — ماضی و مستقبل و بالا و پست
دایر از ما بوده و دور زمان — بے نشان گشته مقیدان نشان
شرح آن حالت نیاید در صفت — گر بگویم صد هزاران معرفت
کے تواند قال گشتن گرد حال — در نیاید حال جز اهل کمال
خود کجا آید عیان اندر بیان — کے توان جستن نشان از بے نشان
بحر اندر کوزه کے گنجد بگو — حال کامل برتر است از گفتگو
در نیاید جز قدم را از قدم — چیست نادیده قلم شرح قلم
آنچه مے بیند قدم یکدم بحال — کے نویسد خود قلم آنجا بحال
آن معانی گوش و مکشوف دل — کے در آید در عبارات و سجل
آنچه دیدم من بشرح دل عیان — نیست ممکن صد یکش کردن بیان
زانکه نامحدود ناید در حدود — بحر مطلق چون در آید در قیود
مے نگنجد در عبارت جز حجاب — هر معنی کے نگنجد در کتاب
چون حجاب ذات میگردد صفات — از صفت کے کشف خواهد گشت ذات
کشف این معنی شنو در نیستی — چون شوی فانی بدانی کیستی
وصف حال خود ازان کردم که تا — تو که ره یابی بسر اولیا
تا مگر پیدا شود در تو طلب — راه یابی در مقام قرب رب
و اشناسی رهنما از رهزنان — واقف آیی از طریق رهبران
تا بدانی هرکه شد جویای گنج — مے کشد او از برای گنج رنج
تا بدانی پیر قاصد راه را — گر همے خواهی تو قرب شاه را

ہر کہ این رہ میرود بے رہنما
کے شود با بہرہ از نور بقا

ہر کہ مقتول محبت گشت او
خون بہا بش حق بود بے گفتگو

تا بدانی طور کشف حال را
تا بگوئی نفس قیل و قال را

تا بدانی گشت کامل در میان
آنکہ شد دریاے بے قعر و کران

کاملانرا ہست حالات چنین
گر ندانی کشف کن تصدیق این

لی مع اللہ کاشف اینحالت است
مَن رانی ہم ازین آیت اثبات است

ہست سبحانی برانہمعنی گواہ
شد انا الحق نصّ بر این اشتباہ

نیست اندر جبہ ام جز حق مشنو
منکر احوال رہ بینان مشو

ہر کہ دعوے کرد از دو گواہ
گشت قاضی عاجزش در اشتباہ

چون نبی و ہم ولی شاہد شدند
دعویم را ہر دو مثبت آمدند

مدعی را کے رسد انکار آن
منکرش کو میکن انکار عیان

حکایت در تمثیل گنج یافتن شخصے ظاہر کردن او و باور نہ کردن خلق

آن یکے شخصے نباکہ گنج یافت
از نشاط و شوق ہر سو مے شتافت

ہر کرا یکدم مصاحب میشدے
یا کسے پیشش بکارے آمدے

او ہمے گفتے کہ بیرنج و ترنج
اے خوشا حالیکسی کو یافت گنج

ہر کہ گنجے دید دولت یار شد
او زعمر خویش برخوردار شد

ہر چہ میخواہد میسر مے شود
کار عالم بر مراد او رود

احتیاجے نیست او را با کسے
فارغ است از منت هر نا کسے

وا ئیما زینسان همے گفتے سخن
بود بے پروا ز طعن مرد و زن

هر کسے گفتے بود کین گنج کو
خود بده آن گنج را آخر بگو

او همے گفتے کہ اے بد دلان
یافتم من گنجہاے بیکران

آن یکے گفتے کہ ممکن نیست این
کس نیابد گنجہاے اینچنین

وان دگر گفتی کہ ممکن گردہ است
نیست گنجے مر ترا ای خود پرست

تو کجا و دولت گنج از کجا
نیست در خور این سعادت مر ترا

او ازین انکار مضطر میشدے
نعرہ یالیت قومی میزدے

چشم کو تا گنج بیند در جهان
گوش کو تا بشنود آواز آن

بسکہ عالم پر از گنج روان
خلق هم در فقر و فاقہ در فغان

درمیان آنکہ واقف شد ز گنج
وا بیا از طعن خلقان شد برنج

آن یکے گوید کہ این زراق پیچ
میکند دعوای گنج و هیچ نیست

وان دگر گوید کہ دارد حب جاه
افترائے میکند استغفر الله

تا فریبد او عوام الناس را
مینماید فربهی آماس را

آنکه باور کرد قول راستش
او ز گنج بیکران آراستش

او همیگوید ز گنج و جملہ خلق
گشتہ از انکار غرقہ تا بحلق

روز استبعاد و از انکارشان
گاه خوشدل بود و گہ خاطر گران

عاقبت با خویشتن اندیشہ کرد
دور کرد از خاطر خود گرد درد

گفت از اقرار و از انکارشان
نیست مارا عاقبت سود و زیان

خاطر خود را چرا دارم ملول
از پئے انکار این قوم فضول

رغم انف این گروه بیخرد
مے دهد و مے خورد هر کو میبرد

صورت ظاہر ہمیہ بیند و بس
غافل از معنی ندید آن قوم خس

دوستدار اہلحق اہلحق است
من احب القوم حکم مطلق ست

مرد معنی کے بود صورت پرست
پایۂ معنی کبیر و صورت ابتر ست

ہر کہ او وابستۂ صورت شود
چون بمعنی ننگری کافر شود

بگذر از نقش و صور معنی نگر
گر ہمیخواہی شوی صاحب نظر

سالکانے کز تعین وارہند
در حقیقت دان کہ مردان رہند

راہ وحدت انجماعت میبروند
کز وجود خویش فانی مے شوند

چون نمایان نیست ہستی شما
ہست مطلق را بہ بینی در قفا

در حقیقت آنزمان عارف شوی
کز خودی خود بکل بیرون شوی

چون نباشی تو ہمہ باشی یقین
حاصلت آید مقام عارفین

منتہائے سیر سالک شد فنا
نیستی از خود بود عین بقا

من ندانم زین فنا و زین بقا
تا چہ خواہی فہم کرد اے بے صفا

تا نگردد رہبرت قطب زمان
کے شود این حال پیش تو عیان

کے بگفت و گو توان دریافت این
حال باید تا شوی اہل یقین

ہر کرا ذوقے ندادند از ازل
کے درین منزل بیاید او محل

آنچہ مکشوفست بر اہل شہود
در عبارت شمۂ نتوان نمود

علم وحدانی نشد حاصل بکسب
سر اینمعنی بعشق آمد نصب

گر نباشد عشق در راہت رفیق
کے شود واقف ز اسرار طریق

راہبر راہ طریقت عشق بس
عاشقان را عشق شد فریادرس

درد عشق آمد دواے عاشقان
از غم عشق است عاشق شادمان

عشق آمد رہبر کشف و عیان
عشق نباید ز وصل او نشان

چون علم بیرون زند سلطان عشق	میشود ملک خرد ویران عشق
شحنۂ کوے طریقت عشق بود	والیٔ ملک حقیقت عشق بود
راہ عشق آمد صراط المستقیم	عاشقانہ رو درین رہ مستقیم
عشق تعلیمت کند اسرار دین	عشق بنماید ترا راہ یقین
عشق بگشاید نقاب از روے دوست	عشق آرد مر ترا در کوے دوست
عشق آمد چون مئے و عالم سبو	مست این مئے دان تو جام و ہم سبو
عشق جان را جانب بالا کشد	عاشقان را آورد سوے رسد
عشق دل را خود عمارت میکند	سوے ملک جان اشارت میکند
عشق چون جانست و عالم جملہ تن	خانۂ عشق ست عالم بیسخن
بے جمال عشق عالم مردہ ایست	گر نباشد عشق عالم مردہ ایست
عشق جان و دل بیغما میبرد	پردۂ ناموس عاشق میدرد
عشق سازد عاشقان را طور سوز	میکند آفاق را پر شر و شور
قبلۂ عاشق بغیر از عشق نیست	مقصد صادق بغیر از عشق نیست
کعبۂ جان کوے جانان ہست و بس	نیست مطلوب دلم جز یار کس
باش عاشق یا محب عاشقان	تا درآئی در شمار رہروان

حکایت دربیان بخواب دیدن ابراہیم ادہم قدس سرہٗ جبرائیل را در معنی محبت دوستان خدا

شاہ ملک دین و اقلیم یقین	عارف اسرار رب العالمین

آنکه مفتاح علوم انبیاست | پیشوای جمله ارباب صفاست
آن [illegible] | در همه دنیا آن عالم اعظم است
گفت [illegible] اندر خواب دیدم جبرئیل | بود در دستش صحیفه بس جمیل
گفتمش [illegible] این طومار چیست | گفت این طومار خود مکتوبه نیست
گفتمش پس گو چها خواهی نوشت | گفت نام اولیای حق سرشت
گفتمش خواهی نوشتن نام من | گفت تو ز ایشان نه ای کم گو سخن
گفتمش ز ایشان اگر گوئی نیم | بی محب این گروه خویش هم
دامن [illegible] بگیر [illegible] بخشتیم | غرقه در بحر غضب شد کشتیم
زین سخن در سینه‌ام اندیشه کرد | گفت فرمان آمد از داور فرد
کای دل نامه نویسم نام تو | مست گردانم جهان از جام تو
صد امید از ناامیدی شد پدید | هر که نیکی کرد هرگز بد ندید
شاخ مهر اولیا در دل نشاند | تخم عشق کاملان در جان فشاند
همچو اکسیر محبت در جهان | کیمیا نبود بجان عاشقان
گر همی خواهی مقام اولیا | جان فدای عشق ایشان کن بیا
از تکبر بگذر و از طمطراق | بنده شو مر کاملان را بی نفاق
نیستی بگزین و هستی را بهل | مهر ایشان نقش کن در جان و دل
تا ببینی همت مردان راه | راه یابی در حریم قرب شاه
چون محبت نیست در عالم اتصال | شد محبت رهبر بزم وصال
بی محبت هیچکس کامل نشد | در مقام قرب حق واصل نشد
چونکه شد ز آخشیجان ایجاد جهان | جمله عالم را طفیل عشق دان
بی محبت ره بجانان کی بری | کی بعرفان شهره گردی چون پری

از محبت آتشی افروختم — خار و خاشاک جهان را سوختم
فرد گشتم وا برم چون فرد بود — فرد را جز فرد کی در خور بود
طالبی خواهد ز عالم بی‌نشان — عاشق آزاده جوید در جهان
بی‌نشان شو از همه نام و نشان — تا ببینی روی جانان را عیان
کی مقید واصل مطلق شود — عارف حق بی‌نشان چون حق شود
تا توئی پابست محجوبی از او — زانکه شرک است اندرین ما و تو
ما و من آمد حجاب روی یار — گر خدا خواهی تو ما و من گذار
از خمار ما و من هر کو برست — از شراب وصل جانان گشت مست
هر که از قید تعین وارهید — بی من و ما خویش را مطلق بدید
در حقیقت ما و من سد ره است — من نگوید هر که از حق آگه است
گشت روشن حادث از نور قدم — در حقیقت غیر حق باشد عدم
گر برون آئی ازین ما و منی — هست ما و ایت مقام ایمنی
تا نگردی نیست از هستی تمام — خود ننوشی بادهٔ وصل کرام
از خودی هر کو نمیرد زنده نیست — بی بقای حق کسی پاینده نیست
گر بقای جاودان خواهی دلا — از خودی خود بکلی شو فنا
در تجلی جمال ذو الجلال — محو مطلق شو اگر خواهی وصال
نیستی آئینهٔ هستی بود — تو نهان شو تا خدا پیدا شود
در مقام محو ثابت کن قدم — تا شوی واقف ز اسرار قدم
محو کن از لوح هستی نقش غیر — تا ببینی عین کعبه هست دیر
چون بیفتد پردهٔ ما و توئی — رخ نماید جمال معنوی
پرده ما و منی بردار زود — تا شوی از وصل برخوردار زود

چونکه خورشید رخش تابان شود — بیتو جانت واصل جانان شود

پاے بند حرص کردی مرغ جان — بند بکشا تا پرد بر آسمان

در هوایش در گذر از جسم جان — یکزمان جولان نما در لامکان

از حجاب ما و من یکدم برآے — وانگهے در بزم وصل او درآے

پردهٔ تو هستی موهوم تست — وصل خواهی شو فنا از خود نخست

تا بکے باشی اسیر بند تن — دور کن این بند را از خویشتن

پاے همت بر سر کونین نہ — وصل جانان از دو عالم هست بہ

تا بکے باشی تو محجوب خودی — دان که خود بینی است اصل هر بدی

بیخود از خود شو که تا حق بین شوی — ورنه از عالم ز حق غافل شوی

نے کمال در جهان جز نیستی — تا تو هستی هست مطلق نیستی

انگهے تو عارف مطلق شوی — کین من و مائی گذاری حق شوی

هر که شد بے ما و من در راه دوست — زآفرینش مقصد مقصود اوست

هر که بگذشت از هوا و از آرزو — جان او محرم شد از اسرار هو

رو فدا کن پیش جانان جان و دل — ورنه همچون خر فرومانی بگل

پیش جانان هر که جان و دل بباخت — مرکب عرفان ازین میدان بتاخت

تا نگردی سالکا در ره فنا — کے شوی از وصل جانان با نوا

راه عشقش گو فنا اندر فنا است — عاشقان زان فنا صد گون بقاست

قطره و دریا بمعنی خود یکیست — غیر حق در هر دو عالم گو که کیست

قطره در دریا فتاده شد فنا — عین دریا گشتنش آمد بقا

زاعتبار عقل هستی هست غیر — در حقیقت کعبه آمد عین دیر

صحو و محو و قرب و بعد و وصل و فصل — در حقیقت خود ندارد هیچ اصل

زانکه غیر حق ندارد هیچ خود — چون عدم گه دور گه نزدیک بود
نیست آن غیرش عدم چون شد فنا — تا چگونه یافت تمکین و بقا
در مقام کشف گر راهت دهند — روشنت گردد گدایان چون شهند
بود عالم جز نمودی بیش نیست — با حقیقت حال خود کاریش نیست
منکه چشم از غیر حق بر دوختم — شمع جان از نور حق افروختم
در دو عالم بر جمالش ناظرم — جز بر ویش در جهان می ننگرم
چشم حق بینم نه بیند غیر حق — گشت باطل محو از روی ورق
آنچه محروم شما مطلوب ماست — آنچه مغضوب شما محبوب ماست
درد آید پیش ما درمان شود — کفر عالم پیش ما ایمان شود
آنچه آید مر ترا در ره دلیل — شد مرا مدلول آن بیقال و قیل

حکایت در تمثیل این معنی از بایزید بسطامی قدس سره که چون خود را فنا کردم واصل شدم

بحر بی پایان عرفان بایزید — آنکه چشم هر مثل او ندید
گفت چون از بایزیدی من برون — آمدم دیگر ندیدم چند و چون
چون نظر کردم بچشم بیشکی — عاشق و معشوق را دیدم یکی
طالب و مطلوب عین یکدگر — گشته در هر جا باسمی مشتهر
کی دوئی را هست در وحدت مجال — اندرین منزل بود دگر نه محال
نیست اینجا جز یکی ایمان و کفر — در بیان این زبان آمد بمهر

درپس در خویشتن را بازدار	پس درآ بیخود درون مردانه وار

در بیان آنکه کلام کاملان را از دل بشنو و با اهل تقلید نزدیک مشو تا فریب نخوری

تا به بینی خود بچشم دل عیان	آنچه من کردم درین معنی بیان
اوست عین جمله اشیا ای پسر	با تو گفتم راز پنهان سربسر
هر کسی کو دیده گوید این سخن	خاکپای پیش تو توتیای دیده کن
ور بتقلید است گفتارش خطاست	نیست رهبر رهزن راه خداست
فرق کردن جز بتوفیق خدا	نیست ممکن اهل لنا یا ربنا
از خدا توفیق جو اندر جهان	تا بدانی رهنما از رهزنان
هر یکی دعوی که ما رهبریم	ما و یاران راه حق را میبریم
لطف او گر نیست ما را دستگیر	وانکه شیطان عقلها سازد اسیر
پس پناه آور بحق از مکر دیو	تا امان یابی مگر زین مکر دیو
راه رو را رهزنان بیحد اند	الحذر طالب که اعدای بد اند
هر یکی نوعی فریب میدهند	هر زمان و اسمی دگرگون نهند
آن یکی را نام شیخ ثوب تنگ	وان دگر را شکل ها شوخ و شنگ
وان یکی وز دیده خرقه کاملان	وان پرداز از ره دشت جاهلان
وان دگر را دام سبحه شد زبان	صید زر فرش کرده دور از کبر نهان
گر به پرسی گوید این تقوی است این	الحذر زین رهزنان راه دین

دان دگر تقلید دست آویز کرد
ہردم از حیلت بر آرد آہ سرد

یعنی آہ از آتش سودای یار
با دل سوزانم و چشم فگار

نیستش جز درد سوز نالہ و جاہ
با گدائے گوید او ہستم چو شاہ

باطنش آلودۂ حرص و حسد
او بظاہر کرد تقوی را سند

تا فریبد عام کالانعام را
دایا گستردہ دارد دام را

مرغ اعمے چون نہ بیند دام او
سرنگون افتد بدامش کام او

لیک شہبازے جو از نور الٰہ
دیدہ روشن کردہ برآید ز چاہ

دیدۂ بکشاد و دام و دانہ دید
از جفائے بند و زندان رہید

راہ کامل شد طریق اعتدال
ناقصان سرگشتہ بینی ضلال

وصف انسانیست اخلاق حسن
نے چو حیوان بندۂ شہوت شدن

با تو گویم من صفات کاملان
تا بدانی کاملان از ناقصان

در بیان صفات کاملان کہ ازان باید شناختن بایدان راہ روی

وصف ایشان آنکہ صدق است صفا
باطنے صافی ز کبر و از ریا

خاطر پاک و دل پاکیزہ تر
نیز خالی از خیال سیم و زر

جان و دل بایاد جانان داشتن
کل عالم را عدم انگاشتن

کار سالک چیست تسلیم و رضا
جز رضا تدبیر نبود با قضا

پیشۂ خود کن توکل در طریق
تا شوی ز اہل طریقے رفیق

بر توکل راه دین رو ای پسر	تا بیابی منزل خیر البشر

هر که کار خود گذارد با خدا	حق بسازد کار او را با وفا

فخر و فقر است شو جویای فقر	تا توانی کرد بر کونین فخر

هان مکن در حرص عمر خود تلف	در قناعت شو که تا یابی شرف

نسبت عالی اگر خواهی بیا	متقی شو هست نیست چون بقا

راستی اندر روان ای مرد کار	راغب دنیا است دایم خوار و زار

هر که گفتارش محض حکمت است	آن سخن میدان که عین آفت است

هر که خاموشی بغیر از فکرت است	آن نه خاموشی است عین غفلت است

آن که قانع گشت گردد بی نیاز	آدمی حیوان شود با حرص و آز

هر که کرد از خلق عزلت اختیار	او سلامت دید گردد بختیار

هست در وحدت سلامت ای پسر	کثرت آمد تفرقه جان پدر

چیست وحدت آنکه از غیر خدا	فرد آئی در خلا و در بلا

از حسد وز کینه هر کو دست داشت	از مروت او علمها بر فراشت

ذرهٔ ور پیش عارف از ورع	بهتر از صوم و صلوة با جزع

هر که او آورد شهوت زیر پا	گشت فارغ از همه رنج و عنا

هر که صبر آورد در روز بلا	گشت برخوردار در هر دو سرا

آنکه از دنیا سبکساری گزید	او نجات از هر بلا رنج دید

شد هلاک جاودان آن بیخرد	کو بخود بار حسد آورد

هر که عیب دیگران پیشت برد	نزد ایشان زهر غیبت پیش خورد

اهل دنیا بت پرستی میکنند	دوغ خورده هرزه مستی میکنند

گر حضور دل نباشد در نماز	در عقوبت زد چه حاصل گوی باز

دل که او پیوسته با جانان بود ... از صلوة و دوام شادان بود

بر در دل باش حاضر روز و شب ... تا نیابد راه در وی غیر رب

من بزرگی در تواضع یافتم ... از تکبر روی دل برتافتم

من ریاضت در نصیحت دیده‌ام ... نصح خلقان را بجان بگزیده‌ام

من مروت یافتم در صدق دل ... جان که بی صدق است خوار است و خجل

هر که او با معرفت شد آشنا ... می نه بیند در دو عالم غیر را

گفت عارف من ندیدم هیچ شئ ... جز که حق دیدم عیان در نفس وی

پیش عارف جز خدا موجود نیست ... غیر حق هر گو که خود معبود نیست

درد عشق و محنت و اندوه و غم ... شیوه عاشق بود بی کیف و کم

صدق آن باشد که با خلق جهان ... [illegible]

چیست اخلاص آنکه از تقصیر خود ... جان و دل [illegible]

خود فتوت چیست ایثار است و عفو ... حلم و [illegible] و خلق و هستی [illegible]

هر چه داری در ره وی ایثار کن ... با وجود احتیاج ایثار کن

عفو کن کان هست طرز عارفان ... چونکه قدرت باشدت [illegible]

حلم پیش آر در هنگام غضب ... تا شوی مقبول و محرم نزد رب

با عداوت بند دادن مردمی است ... هر که این هر چار دارد او ولی است

خلق نیک آمد صفات آدمی ... دیو خود از خلق بد دارد کمی

هر که صابر در بلای یار نیست ... دعوی عشقش بجز پندار نیست

در جفای دوست هر کو صابر است ... از بلای جان غنیمش شاکر است

نیست شاکر هر که از بیداد دوست ... او بخود بر دارد و لذات جو است

هر که یابد لذتی از جور یار ... هست اندر کار عشقش مرد کار

حکایت در بیان ترک ابراهیم ادهم قدس سرهٗ ملک دنیا را و رفتن پسر برای ملاقات

گفت چون سلطان ملک معنوی — این ادهم مقتدای متقی

ترک ملک و جاه سلطنت — کرد و روی آورد سوی معرفت

مدتی در غار نیشاپور بود — پس از آنجا رفت سوی مکه زود

شد مجاور در حرم شاه دین — تا که شد آخر امام المتقین

آن زمان کو ترک سلطانی نمود — یک پسر او داشت لیکن طفل بود

چونکه قابل گشت و با تمیز شد — حافظ قرآن با پرهیز شد

کرد از مادر سوال آن پسر — که چگونه شد گم حال پدر

این زمان او خود کجا باشد بگو — تا زنم سازم قدم در جستجو

در جوابش گفت مادر [illegible] — تا پدر از ملک و شاهی دور شد

مدتی پیدا نشد از وی نشان — این زمان در مکه زو هستش نشان

ترک مال و پادشاهی و سپاه — گفت و با شیخی در راه اله

او ز مادر این سخن را چون شنید — مرغ روحش در هوای او پرید

آتشی در جانش از مهر پدر — افتاد و گشت شیدا [illegible]

در فراقش پیش این طاقت نماند — آیت یا حسرتا بر خویش خواند

صبر و طاقت رفت و اشتیاقش طاق شد — شوق او دستان بر مشتاق شد

گفت سوی مکه باید شد روان — تا مگر زانجا بیابم زو نشان

پس بعزم سود او که در اسنا و شهر
رغبت حق هر که دارد این نشان
شاهزاده چون بیاید سوی حج
خلق بیحد همره شاهزاده شد
راویان گفتند خلق ده هزار
برامید آنکه دیدار پدر
بهله را داد زاد و راحله
مادر شهزاده همراه پسر
روز و شب از شوق دیدار پدر
با نشاط و عیش ره میشدند
با می شادی ز غم گشته خیال
از خیالش من عجب سودائیم
نیست ما را بیش ازین تاب فراق
وای برمن گر تو ننمائی جمال
یکنفس دوری ز روی همچو ماه
دوزخ عاشق فراق یار دان
من کجا و صبر در هجران کجا
بیجمال جانفزای روی یار
تا توانم دید هر دم روی دوست
عشق گوید هر دم در گوش دل
من همیگویم مرا با من گذار

تا کنند آنجا منادی خود بحج
زاد و مرکب گو بیا از من ستان
عالمی آمد بجست و جوی حج
چونکه زاد و راحله آماده شد
همرهی کردند با آن شهریار
آمدند آنجا که بینند آن پسر
پس روان شد سوی حج اتفاقا
شد روانه اندر آن راه سفر
میزد الغرض آن پسر با راهبر
با خیال وصل او شادان بدند
عشقبازی با خیال آمد وصال
در فراق روی او شیدائیم
طاقت صبرم ز هجرش گشته طاق
زندگی بی روی تو باشد محال
پیش عاشق مینماید سال و ماه
وصل جانان شد بهشت جاودان
یا بگویش یا بهر زبان [illegible] نمار
هست عاشق را نه صبر و نه قرار
همچو جان افتاده‌ام در کوی دوست
حال خود گو آن حکایت را بهل
شرح حال ما برونست از شمار

شمۂ از حال من در ضمن آن
آنجماعت چون بمکہ آمدند باز
دید شہزادہ مرقع پوشش جدید
شاید ایشان را خبر باشد ازو
رفت پیش صوفی آن رشک خور
صوفیان گفتند شیخ ماست او
گفت با ایشان کہ ایندم او کجاست
گفت ایندم او بصحرا شد روان
بہر ذر ویشان خورد او نان چاشت
زین سخن شہزادہ را جوشید خون
نے مجال آنکہ گوید حال خویش
گر ہمیخواہی کہ بینی حال ما
تو چہ دانی حال زار عاشقان
مے نیابی ذوق عشقش را مذاق
سوے صحرا رفت آن شہزادہ زود
نزد او رفت و نظر بر وی گماشت
سوے شہر آہستہ مے آمد براہ
گریہ بر شہزادہ افتاد آن زمان
وز پے آن پیر آمد سوے شہر
چون بیازار آمد آن پیر صفا
مانگ زد من کیستم سر حطابہ طبیب
گوش کن اے مونس جان و روان
در پے جویاے آن سلطان شدند
گفت ایشان مردم صوفی وشند
حال او زیشان کنم من جستجو
جست ز ابراہیم ادہم زو خبر
گر نشان جوئی از و از ما بجو
حال آن سلطان ما گوئید راست
تا بیارد ہم بسر و افروشند ازان
این ریاضت حد ازین بر وی گماشت
با دل پر خون بصحرا شد درون
لیک دست ار ز دنتار و صبر پیش
حال آن سرگشتہ بین در صد بلا
وا اسے بر حالیکہ باشد عاشق آن
چون بدافت بیست و بدا فراق
دید او از دور شکلی مے نمود
دید پیرے ہیزم بر پشت داشت
مے نکرد او ہیچ جز در رہ نگاہ
لیک کرد او گریہ را در دم نہان
با دل پر خون جان پر ز قہر
پادشاہ ملک تمکین و فشار
زان میانہ ثان حادو بس بیب

هیزم او را خرید و آن بلاد
در نماز استاد آن سلطان دین
چونکه سلطان گشت فارغ از نماز
دیده را از مردان و از زنان
زانکه هر آفت که بر دل میرسد
خاصه این ساعت کز اطراف جهان
چون زلیخا دلبران بیشمار
دیده بردوزید هان ای صاحبان
سالکان را هرچه از حق مانع است
با مریدان گفت پیر راه
چون شنودند آن مریدان بوالفضول
حاجیان چون آمدند اندر طواف
با مریدان آن شه عالی مقام
در طواف آمد بیت حرم پیر
در تعجب آن مریدان از نظر
میدید و دید مریدان پیر بار
خود تماشا میکند روی نکو
کی بود مقبول قول و فعل
از طواف کعبه چون فارغ شدند
پس بگفتند شکوه ای سلطان دین
میکنی منع کسان از روی خوبا

پیش اصحاب خود آن نهانها
تا نه همچو رند اصحاب گزین
گفت با اصحاب خود آن بحر راز
هان بگیرید دیده از فاحش و نهان
چون ببینی اکثر از دیده بود
آمدند از هر جا صد کاروان
همچو یوسف خوبرویان صد هزار
تا نیفتد از نظر در صد زیان
در حقیقت دان که کفر شایع است
هان بپرهیزید ز آسیب نظر
پند پیر از جان و دل کرد قبول
از سر اخلاص از روی گذاف
بود اندر طوف با سعی تمام
کرد آن شه نیک در رویش نظر
گو چه بیند خود بروی آن پسر
از نظاره مه رخان جانفزا
کی بود این شیوه مرشد بگو
گر مقتدا گفت حق عز و جل
آن مریدان جمله پیش آمدند
از خدا باد ای صد آفرین
می بترسانی مریدان از وجوب

آتشے افتاد در جان همه
گریه بسیار کرد او آن زمان
هست آن سلطان دین را پدر
آنکه ابراهیم ادهم نام اوست
ما ببوئیش عزم کعبه کرده ایم
مادرم همراه شد از مرحمت
گفت درویشش که سلطان پیر ماست
وقت دیدار است آن برخیز تو
مادر و شهزاده همراهش شدند
با مریدان خوش نشسته شاه بود
چونکه زن دیدار سلطان [illegible]
تا از و زاری برآمد تا فلک
مادر و فرزند در پائے پدر
وه چه عشق است اینکه او پیر پدر
مبتلائے درد هجران عاقبت
طالبے آخر به مطلوبے رسد
مادر و فرزند و جمله حاضران
مدتے بودند پیشش مرده وار
چون بهوش آمد ز بیهوشی پسر
گفت با وے در چه دینی بازگو
گفت قرآن خوانده یا نه بگو

زان فغان و زاری زان مدهم
گفت تا کے حال خود دارم نهان
آنکه شد هر سالکان را رهبر ما
عرصهٔ عالم پر از انعام اوست
جان غمگین را نیاز آورده ایم
روز و شب با ماست او ز عاطفت
ظاهرش با باطنش تدبیر ماست
تا بردم این دم ترا من پیش او
تا به پیش شاه دین مے آمدند
در بهر رکن یابی همچو ماه [illegible]
عقل [illegible] فوق آهو گشته
آتشے افتاد در ملک و ملک
هر دو افتادند گشته بیخبر
عاشق بیدل به بیند روئے یار
یابد از وصل نگارین عافیت
روح رفته باز آید در جسد
گریه بسیار کردند و فغان ها
در تجلی جمال آن نگار ها
درکنار خود گرفت او را پدر
گفتے در دین محمد گفت او
گفت آرے کرده ام حفظش نکو

گفت چیزے از علوم آموختی / از کمال نفس ہیچ اندوختی

گفت آرے نیستم زو بے نصیب / شاد شد سلطان ز گفتار عجیب

شکر حق گفت و بسے بنواختش / جان غم پرورده بیغم ساختش

خواست سلطان تا رود از پیش شان / وارہاند جان خود از پیش شان

آن پسر بگرفت دامان پدر / من ندارم گفت دست از تو دگر

مادرش آمد بزاری و فغان / کرد سلطان سر بسوئے آسمان

گفت اغثنی یا الٰہی رازدان / شد دعایش مستجاب اندر زمان

شاہزاده در کنار شہ فتاد / آه سوزے برکشید و جان بداد

آن پسر چون جان بحق تسلیم کرد / گشت جانش تیره از آن اندوه و درد

آن مریدان با دل اندوہگین / جملہ گفتند این چہ بود اے شاه دین

کشف گردان بر من اے شاهِ شہان / حکمت این را بکن بر من عیان

شاه گفتا چون مر او را در کنار / تنگ بگرفتم چو یار غمگسار

مہر او جنبید در جان و دلم / حب او بسرشت در آب و گلم

از خدا آمد بجان ما ندا / در محبت میروی راه خدا

میکند دعوی کہ بر ما عاشقی / در طریق عشق ورزی صادقی

غیر ما را دوست میداری چرا / در محبت شرک کے باشد روا

یکدل و دو دوستی نبود نکو / عاشق مائی تو ترک غیر گو

چون شنیدم این ندا از حضرتش / در مناجات آمدم از غیرتش

کاے خداوندے سبب ساز کریم / صاحب الطاف و احسان عمیم

کاین دلم را دوستی این پسر / باز میدارد ز تو اے دادگر

پیش از این کز عشق میبایم نجات / رو نیارم باز سوئے ترہات

جان من بستان کجی و دستی
باستان جانش بمن گردستی

مستجاب آمد دعا در حق او
جان او شد واصل دیدار هو

ورنگر در غیرت اهل خدا
میکند فرزند در راهش فدا

هر که این حالت نداند در عجب
او چه داند حال ارباب طلب

هر دو ابراهیم فرزندان نثار
کرده اند آخر براه کردگار

تو نئی واقف ز حال عاشقان
زان عجب مانی ز حال این و آن

گر وصال دوست میخواهی دلا
جان فدا کن جان فدا کن جان فدا

در محبت گر قدم خواهی نهاد
جان و دل بر باد جانان ده بباد

من ندارم طاقت درد فراق
بهر وصلت جان و هم ز اشتیاق

چون بود در راه جانان جان حجاب
چیست فرزندان و زن آنجا بیاب

مال و ملک و خانه و فرزند و زن
در طریق عشق باشد راه زن

الحذر زین رهزنان آن راه رو
گر درین ره میروی ای من شنو

پیش و پس مسکین نظاره در طریق
تا بدانی چیست حال آن فریق

گر همیخواهی ز هجرانش نجات
ترک خود کن تا رهی از ترهات

هر چه مشغولت کند از یاد او
تعز را هستش دان تو ترک آن بگو

وارهان خود را ز پندار خودی
جمله او ئی چون خود بیرون شوی

از مقام هستی خود شو برون
پس در آ در بزم وصل او درون

هر چه غیر دوست دشمن میشمار
دوست خواهی در رهش جان کن نثار

پردهٔ پندار تو هستی تست
از خودی بگذر که کارت شد درست

گر ز قید خود برون آئی تمام
پر ز خود بینی دو عالم والسلام

وقت آن آمد که شبهای دراز
بر پرم زین آشیان قبر از

در هوای وصل پرواز کنم — خویش را با یار دمساز کنم
بلبل آسا زین قفس پران شوم — جسم بگذارم بکلی جان شوم
همچو عنقا در عدم ماوا کنم — در مقام قاف قربش جا کنم
بی نشان گردم ز هر نام و نشان — زآفت هستی شود یابم امان
از مکان و لامکان بیرون شوم — چند و چون بگذارم و بیچون شوم
در فضای لامکان جولان کنم — برفراز نه فلک طیران کنم
وارهانم خویش را زین ما و من — تا نماند غیر من در انجمن
نیست سازم هستی موهوم را — تا کنم یکرنگ زنگ و روم را
چون برافتد از جمال او نقاب — زانکه هر ذره نماید آفتاب
هستی عالم شود یکبار نیست — روی بنماید پس آنکه کیست
صاف گردد آیینه زین زنگها — صلح بینم در میان جنگها
زآتش سوداش چون آیم بجوش — از دل پرسوز آن برآرم صد خروش
چون برون آیم ز نام و ننگها — پس بیک رنگی برآید رنگها
تا بخود بینی گرفتار چنین — کی شوی واقف ز اسرار یقین
هستی تو هست خرسنگی عجب — پاک کن خود راه از خود خود طلب
تا تو پیدائی خدا باشد نهان — تو نهان شو تا خدا آید عیان
جان ما را بی لقایش صبر نیست — بیجمال دوست یارا صبر کیست
صبر و هوش از عقل میگویند نشان — هست بی صبری نشان عاشقان
عشق هر جا آتشی افروخته است — صبر و عقل و هوش یکدم سوخته است
عاشقان را شد فرح دیدار دوست — دردمندان را دوا از خار دوست
چونکه من دیوانه ام از عشق او — صبر مفتاح الفرج با ما مگو

بیکمال ذات حق صبر آمد گناه — بیتو یکدم چون زنیم واحسرتاه

هست نیکو صبر اندر راه جهان — لیک بد باشد ز روے دلبران

یکنفس بیدوست بودن پیش ما — کفر باشد اندرین ره عاشقا

صبر باید کرد از غیر خدا — صبر از و بدار او باشد خطا

گشت بیصبری دلیل عشق یار — صبر را با جان عاشق نیست کار

من کجا و صبر هجران از کجا — یا بکش یا ره بوصل خود نما

گر بهائے وصل بیشک جان نهند — خود بامید وصالش جان دهند

بیتو مارا گر بود صبر و قرار — زین کنه ایجان و مارا زمن برآر

صبر بیروی تو شد کفر طریق — حاش لله گر پسندد این فریق

عشق هر ساعت گریبانم درد — کشکشانم سوے جانان میبرد

حکایت در بیان عاشق و معشوق و زدن معشوق مر عاشق را در صبر عشق

یک جوانے دلربائے باهنرو — مشت میزد سخت بر روے دو رو

بر زبان میزد طپانچه بر رخش — دم نمیزد پیر اندر پاسخش

منع کردندے بسے سودے نداشت — گفتنی بسیار بهبودے نداشت

هر یکے گفتے جوان مهرشنا نیست — باز گو کاخر گناه پیر چیست

گفت او دارد گناهے بس عظیم — نیست جاے رحم اے مرد سلیم

میکند دعواے عشقم بیخرد — نیست او را هیچ سوز و هیچ درد

عاشق را زم همیگوید بمار — شد ستر روئے کو ندید هست او مرا
اندرین دعوے اگر صادق بدے — یکدمش بیما صبر کے شدے
عاشق دیوانه بے دیدار یار — یکنفس کے درجهان گیرد قرار
همچنین عاشق بعالم کس شنید — کو ستر روزے روئے یار خود ندید
دعوے عشقش اگر بودے صواب — جنبشش بیما شدے عین عذاب
زین بتر آخر چه باشد جرم پیر — کانچه گوید آن نباشد در ضمیر
گفتنے بے کردار دان جرم عظیم — چیست قول بے عمل فعل لئیم
هست صبر و عشق ضد یکدگر — عاشق صادق چه باشد در نگر
صبر محمود است در احکام او — لیک مذموم است در دیدار هو
لشکر عشقش چو آید در نبرد — خوش برآرد از قرار و صبر گرد
ز اشتیاقش صبر را دلخون شود — صبر با شوقش مقابل چون شود
گر دمے ننمایدم جانان جمال — کے ز صبرم ماند آثار و خیال
عاشق دیوانه ام عالم بهم — بر زنم از اشتیاقش هر دم
عاشقا نرا چاره وصلی نما — از قرار و صبر کم گو پیش ما
کے تواند عاشق بیدین وصال — صبر از دیدار آن ماه چگل
یار بے صبری چو بیند لاجرم — رو بپوشاند ز عاشق از کرم
اندرین معنی بگویم وصف حال — تا بدانی شوق حال باکمال

حکایت هم درین معنی حسب حال خود گوید

در دلم چون بحر عشقش موج زد — فارغم کرد از خیال نیک و بد

شوق او از من قرار و صبر برد / دست عشقش گوش عقلم را فشرد

بیجمالش طاقت من طاق شد / جان ما را زهر چون تریاق شد

چون نظر بر حال زار من فکند / دید جانم ناتوان و مستمند

رحمت آمد پرده از رخ دور کرد / از تجلی جان و دل مسرور کرد

یار از روی کرم پیدا نمود / چون بدیدم جمله عالم در ربود

نقش عالم در میان آورده است / روی خود در پرده پنهان کرده است

مظهر حسنش ز ذرات جهان / گشته تابان مهر او عین العیان

این زمان در هرچه افگندم نظر / بینم از رویش نشان چون ماه و خور

آنکه میگوید بیان حال ماست / گر گمان بد بری بیشک خطاست

گر در این حالی نه ای هم دلیل / بهر کے باید شد و یار خلیل

دیده بینا دلیل او بس است / این بس است از آنکه در خانه کس است

چشم بینا و دل بینا طلب / تا که گردی عارف اسرار رب

هرچه گوید عارف صاحب نظر / میدهد بیشک ز رؤیت خود خبر

قول عارف گو نه تقلید است و ظن / محض تحقیق و یقین است این سخن

کیست عارف آنکه حق بیند عیان / از درون پرده کون و مکان

جمله اشیا بیند او قایم بحق / گشته نقش غیر عین مستغرق

نقطه در دور چون شد سایره / مینماید پیش چشمش دایره

وهم را بگذار کانجا غیر نیست / اندرین دوران بجز یک نقطه نیست

آنکه او بگذشت از وهم و خیال / نزد وی عقل وی آمد در ضلال

کثرت اشیا وجود هستی است / جز خدا موجود در عالم کی هست

گر یکی را صد شماری هم یکیست / عارفان را کی در این معنی شکیست

از هزاران آنکه برداری یکی — پس هزاران جا نماید نی شکی

این تعین جز نمود هیچ نیست — گر صد و گر صد هزار و گر یکیست

واحد از تکرار کی گردد کثیر — کی بگوید این سخن مرد خبیر

کشف این معنی اگر خواهی بیا — تیغ لا زن بر سر غیر خدا

بعد نفی خلق کن اثبات حق — تا که گردی غرق بحر ذات حق

از میان برخیزد این ما و منی — پس گدا گردد بحق شاه و غنی

عقل رنگ عشق گیرد در روش — پس رسد از جانب جانان کشش

رنگ بیرنگی بگیرد رنگها — دور گردد از رهت فرسنگها

این همه آسودگی پاکت کند — آتش اندر خرمن هستی زند

پاک سوزانت همه خاشاک و خار — پس بجا نه غیر یار اندر دیار

عالم توحید رخ بنمایدت — هر چه گفتم جمله یاد آیدت

پا بنه اندرین معنی در آ — ترک جان کن سوی جانان آشنا

گر نهٔ در خورد وصل یار بین — جمله طاعات گناه آمد یقین

هستی تو هست بس جرم عظیم — ترک خود کن بازجو وصل کریم

خویش را ایثار راه عشق کن — گر تو مرد عاشقی بشنو سخن

دامن پیر مغان آور بدست — تا ز قید خود توانی باز رست

هر که دارد آرزوی راه راست — گو بیا این راه تجرید و فناست

هر کرا لطف الهی رهبر است — نیستی هستی شد و از خود برست

چون ز خود فانی شدی باقی بحق — گر همی گوئی انا الحق هست حق

حکایت حضرت جنید بغدادی حسب حال ایشان

پیر بغدادی جنید آن نامدار — آن انیس حضرت پروردگار

آنکه در فضل و کمال معنوی — بے نظیرے بود گر واقف شوی

گفت سی سال است تا گوید سخن — از زبان من خدا دایم بمن

ہستی من نیست خود اندر میان — از خدا اینجا ہمے بینم عیان

نیست خلقان را ازین معنی خبر — اے دریغا دیدۂ صاحب نظر

غیرت حق چشمہا بر دوختہ — آرزویش دو کون افروختہ

ہر دو عالم غرق دریائے وصال — در فراقش گشتہ از غم پایمال

یار در آغوش گوید یار کو — دیدہ بکشا بعد ازان دیدار جو

یادم آمد قصۂ ماہی و آب — شرح حال تست از روئے صواب

غرق آب و آب جوید روز و شب — وصل از ہجران نداند این عجب

آب میجوئی ز جہل اے ناتمام — غرقہ در آبی ز سر تا پا تمام

شادی از غم وا نمیدانی چرا — وصل از ہجران ہمیخوانی چرا

دایۂ عشقت ترا در خواب کرد — گر شدی بیدار وارستی ز درد

گر بدانی عین حکمتہاست این — مشہد رندان بے پرواست این

علم این کم جو ز اوراق کتاب — گر ز دل جوئی بود عین صواب

حکایت حضرت عیسے روح اللہ علیہ السلام در معنی معرفت خداے جل شانہ

عیسی مریم کہ روح اللہ بود — وز ہمہ اسرار حق آگاہ بود

گفت با امت بگوئید اے گروه / علم در دریاست یا در دشت و کوه

یا به بالائے فلک یا زیر خاک / تا شوی آگاهے ز برگاهے سماک

علم در جان و دلت بسرشته اند / تخم دانش در زمینت کشته اند

گنج دانش را درین کنج خراب / کرده اند پنهان هم از خود باز یاب

منبع علم است دلهائے شما / چون ملک شو با ادب پیش خدا

تا بدانی علمهائے انبیا / کشف گردد بر تو حال اولیا

راز پنهان پیش تو پیدا شود / علم آید جهلها رسوا شود

آفتاب علم چون تابان شود / مشکل عالم برت آسان شود

گر شوی بیدار ازین خواب گران / صد نشان یابی ز یار بیکران

مخزن اسرار ربانی توئی / مجمع اوصاف رحمانی توئی

هر چه موجود است در عالم توئی / آنچه تو جوئی آنی هم توئی

گر براندازد نقاب اسرار دین / تا ببیند محرمے ز اهل یقین

کشف اینمعنی طلب ز ارشاد پیر / تا ز مهر او شوی بدر منیر

علم معنی از کتاب استاد / حاصلت ناید مکن چندین عناد

گر تو خواهی رفت راه ذو المنن / دست بر فتراک ده میان زن

گر امان خواهی ز شیطان لعین / رو بجو چادر پناه شیخ دین

جان من از شیخ ره را گوش کن / نسخه شیطان را ناگوش کن

هر که شد در سایهٔ اهل خدا / گشت جانش آئینهٔ نور لقا

در دل عارف هر انکو جاے کرد / وا رهید از رنج و محنت و درد

شد دل عارف بمعنی چون چراغ / هست نورش را ز ظلمتها فراغ

گشت از نورش منور هر چه هست / جسم و جان و دل همه بالا و پست

گر بدست آمد چراغ اینچنین
هرکه دارد این چراغ او را چه باک
جام جم غیر از دل عارف مدان
آن دلی کو قابل دیدار اوست
دل که شد آئینهٔ دیدار یار
گر تو دل خواهی خلاف نفس جو
از ریاضت جسم تو گردد چو جان
از هوای نفس اگر رو تافتی به
بر هوای نفس اگر این ره روی
هرچه فرماید ترا این نفس دون
نیست غایت مکرهای نفس را
حرص و آز و دولت کاهد ز زهد
در تو آرد صد هزاران مکر و ریو
او بچشمت مینماید نار نور به
هر زمانت آورد سوی هلاک
او بمکرت وا برد از دوستان
هرچه گوید کذب دانش ای پسر
گر بطاعت خواندت ایمن مباش
گر بسوی روزه خواند یا نماز
ور ترا او جانب حج آورد به
ور همی گوید زکوة مال ده به

از تو یابد نور شمع شرع و دین
زین همه تاریکی و خوف و هلاک
کاندرو پیداست هر فاش و نهان
مغز عالم اوست عالم همچو پوست
هر دو عالم از طفیل او شمار
رو بدریا تا بکی جوئی تو جو
از هوسها میرسد دل را زیان
در مقام اهل دل ره یافتی
از وصال دوست بوئی نشنوی
تو خلافش کن چو هستی ذوفنون
مینماید سعد عین نحس را
زهر قاتل را کند شیرین چو شهد
میکند جنس ملک را عین دیو
پیر زالی در نظر آرد چو حور
میفریبد گویدت جانم فداک
چون شوی تنها کند او قصد جان
تا رهی از حیله و مکرش مگر
زانکه او را هست مکری در دلش
اندر او دارد هزاران مکر باز
آبرویت از ریا خواهد برد
ریسمانش نیست خالی از گره

شہرے جویدا زان بانگ نام
درہمی خواہد ترا سوے غزا

وندرین معنی مشو ایمن ز دام
زو مشو غافل کہ دارد صد دغا

حکایت زاہدے کہ دلش در غزا رفتن خواست و آن حرکت نفسانی بود

زاہدے بود است در ایام پیش
از خلایق در صلاح و زہد بیش

بہر حق از خلق گشتہ منقطع
روز و شب حکم خدا را متبع

جز بیاد وش بر نیاوردے نفس
در گذشتہ از ہوا و از ہوس

نفس او پیوستہ در رنج و تعب
بر خلاف طبع بودے در طلب

شب نیاسودے ز ذکر و طاعتش
صرف در دو فکر روز و ساعتش

ترک دنیا گفتہ بہر آخرت
گشتہ روح محض آن عیسے صفت

حاکم آن ملک روزے از قضا
کرد لشکر جمع از بہر غزا

در دل زاہد بیامد خاطرے
کز غزا خواہم کہ یابم ہم برے

رکن اسلام است با کافر جہاد
ہر کہ زو بہرہ نشد غافل فتاد

گر کشم من کافرے را غازیم
ور کشندم در شہادت میزیم

از حیا گفتہ خداے لایزال
در حق این تشنگان قیل و قال

چون از اینمعنی نمود او عزم جزم
پرتوے افگند بر وے نور عزم

گفت این خاطر اگر شیطانیست
بے نصیب از رحمت رحمانیست

کار شیطان نیست غیر از رہزنی
کے توان از شہر نفس ایمن شدن

چون بظاهر فرق نتوانست کرد / کین ز شیطان ست یا رحمان فرد

گشت مضطر درمیان این و آن / از خدا الهام آمد در زمان

خاطر شیطانی است از خاطرت / حق هویدا اند نهان و حاضرت

گفت میخواهم بدانم تا چرا / نفس شیطانی کند میل غزا

اینهمه محنت چرا بر خود نهد / از چه رو خود را بکشتن میدهد

آمد الهامش که نفس پر دغا / زان همیخواند ترا سوے غزا

تا نگر او در غزا گردد شهید / زان شهادت شهرتے آید پدید

هر یکے گوید از خاص و عوام / کز غزا کشته شد آن خیر الانام

والذین جاهدوا در شان اوست / بود زاهد شد شهید راه دوست

هم بماند نام نیکش در جهان / هم بیابد اجر ریاضت او امان

زین حکایت ماند زاهد در عجب / کو وفات خویش نخواهد با طرب

تا شود مشهور نامش زین سبب / به شهرت ماند بد اسے بوالعجب

وانگهم گفت خیر الانبیاء / واعمل بالنفس یارا امر خدا

هر که میگردد خلاص از نفس شوم / هست قدرش برتر از درک فهوم

گر بکشتی نفس را رستی ز غم / گوشه‌نشین فارغ ز لذات و الم

هر که او در دین و مذهب یار ماست / تا بمیرد از خودی نفس شیطان است

دربیان آنکه مردن نفس سالکان چار قسم است که این چهار موت اختیار کرد سالک شد

چارگونه آمد ممات سالکان / آن یکے ابیض دوم اسود بدان

پس سیوم اخضر چهارم احمر است
شرح این هر یک بگویم بهتر است

موت ابیض جوع آمد زان سبب
که صفا یابد دل از وی بس عجب

هر که دایم بهر حق او گرسنه است
شد منور ظلمتش این روشن است

هر که عادت کرد با کم خوارگی
شد دلش چون آینه یکبارگی

روی صفای دل ز کم خواری بجو
شد ز سیری زنگ دلها تو بتو

هست کم خواری شعار اولیا
گشت سیری صاحب دل از صفا

بعد ابیض موت اسود را شنو
ساز جان و دل درینمعنی گرو

موت اسود شد تحمل بر اذا
صبر بر ایذا بود مرگ و عنا

چون بیابد نفس بر ایذا جرح
یابد او از موت اسود صد فرح

داند او ایذای خلقان فعل حق
چون ز حق بیند از انش نیست فق

ذوق بسیار است او را در جفا
زانکه جور یار خوشتر از وفا

چونکه او فانی فی الله آمده است
هر چه بیند عین حق دانسته است

بعد اسود موت احمر گوش کن
تا بدانی سر علم من لدن

موت احمر شد خلاف نفس بد
خود مطیع او هست کم از دیو و دد

هر که او مرد از هوای نفس خویش
در حقیقت از همه خلق است بیش

ز آرزوی نفس هر کو مرده است
از حیات جاودانی زنده است

گر بمیری تو ز جهل و از ضلال
زنده گردی از حیات ذو الجلال

مردگی اینجا به از صد زندگی
هر که میرد یابد او پایندگی

بعد احمر موت اخضر رو نمود
اندرین مجلس چه عیشش تازه بود

موت اخضر خود مرقع پوشی است
باده از جام قناعت نوشی است

چون قناعت کرد با خرقه کهن
سبز گردد باغ عیشش بی سخن

از جمال مطلق ذاتی حق
تازه رو گردد بحق گیرد سبق

از لباس فاخر او مستغنی است
جای گنج اندرون دل ویرانی است

نفس انسان را چو شد حاصل کمال
از پلاس افزایدش حسن جمال

نیست حاجت مر ورا از رنگ و بو
فارغ است از رنگ و بو روی نکو

هر که او را هست حسن جانفزا
رنگ مشاطه چه کار آید ورا

آنکه او را نیست روی همچو ماه
او برنگ و بو همی گیرد پناه

تا بدام آرد نگر بگشاده دل
کو بمکر و حیله گردد مشتغل

نیست سلطان تفاخر در لباس
هست یکسان پیش او صوف و پلاس

جود و تقوی شد لباس عارفان
نیست از صوف و پلاس او را زیان

هر چه کامل کرد عین حکمت است
و آنچه میگوید بری از صنعت است

زندگی و مردگی بهر خدا است
در دلش گنجایش غیر از کجا است

گر دلت با وصل جانان شد آشنا
نیست در افعال و اقوالت خطا

گر نه در خورد وصل دوستان
سود و سرمایه بکل کردی زیان

چون ترا در بزم وصلش بار شد
جان پاکت محرم اسرار شد

شد غرض از آفرینش معرفت
گشت انسان آنکه دارد این صفت

معرفت اینجا نتیجه دین است
از گلستان رخش گلچیدن است

تا نگوئی نیست عارف گفتگو
بهر عارف می بود دیدار او

شد نصیب عا[illegible]ن گفت و شنود
قسم عارف ذوق حال است و شهود

در میان تفریق چون حال و قال است
آن بمعنی چیز دیگر این گل است

آن شنیده گوید و این دیده است
لاجرم از این جهان گردیده است

هر عمل کو بهر روست و ریا
در حقیقت نیست مقبول خدا

طاعتے کان خلق بہر حق کنند ۔ بیگمان بر دولت سرمد تنند
بندگی بہر رضاے حق نکوست ۔ بندۂ کے بیند کسی کو غیر جوست
ہرچہ میکاری ہمان خواہی درود ۔ گر مسلمانی و گر گبر و یہود
ہر عمل کان با غرض آمیختہ است ۔ قند و زہر آمد کہ باہم ریختہ است
در ہران کاری کہ رویت با خداست ۔ حق ہمیفرمایدآن مقبول ماست
نیت خیر است اصل ہر عمل ۔ باش مخلص در رہ حق بیدغل

حکایت دیدن شیخ ذوالنون مصری گبریرا کہ ارزن للہ برائے مرغان میریخت مقبول حق شد

شیخ ذوالنون مقتدائے خاص و عام ۔ آن انیس حضرت رب الانام
آنکہ او از جان و دل آگاہ بود ۔ رہنماے رہروان راہ بود
گفت یک روزے در ایام سفر ۔ میشدم در بادیہ بے پا و سر
کوہ و صحرا جملگی پر برف بود ۔ ہیچ جا روئے زمین خالی نبود
دیدم آنجا درمیان ابر و میغ ۔ ارزنے میریخت گبرے بیدریغ
گفتمش اے گبر برگو قول راست ۔ دانہ بیدام پاشیدن چراست
گفت مرغان در سواد ہمہ انبر اند ۔ مے نیابند دانہ و بس مضطر اند
بہر آن پاشم من این ارزن گونہا ۔ سیر گردند مرغکان بینوا ر
حق بمن زین رو مگر رحمت کند ۔ در قیامت این بود ما را سند
گفتمش از دین چرا بیگانہ ۔ کے قبول افتد کہ پاشی دانہ

گفت بارے گر قبول یار نیست — داند و بیند که آخر بهر کیست
پس بود این بینوا را خود همین — کو همیگوید که بهر کیست این
گفت ذوالنون چون بمکه آمدم — در طواف کعبه هر سو میشدم
دیدم آنجا در طواف آن گبر را — عاشق و زار و نزار و بینوا
گفت دیدی عاقبت اے شیخ دین — کانچه میگفتم بر آمد اینچنین
حق بروے من در ایمان کشاد — پس مرا در خانهٔ خود بار داد
هر چه بهر او کنی باشد قبول — انّما الاعمال بشنو از رسول
از در لطفش کسے نومید نیست — بر همه لا تقنطو خوش حجت است
گفت ذوالنون گفت من خوش شد ازان — گفتم اے دانندهٔ فاش و نهان
گبر چلساله بمشتے ارزنی — از کمال مرحمت مومن کنی
از همه بیگانگی پروردانیش — آشنائے رحمت خود سازیش
رو مکن با خود قیاس کار او — فعل او بعلت است علت مجو
هر کرا حق خواند بعلت بخواند — وانکه را هم راند بعلت براند
پس تو اے ذوالنون ز فارغ نشین — فعل او مقبول با علت مبین
لاابالی دان جناب کبریا — نیست علت لایق فعل خدا
از خیال و عقل و فعل این برتر است — اندرین بوملی کور و کر است
باد استغنا وزیدن چون گرفت — نیست شورش گر چه افزون گرفت
واگذار این کار خود را با خدا — پیشه خود ساز تسلیم و رضا
گر تو خواهی جان بری از دست غم — غرق کن خود را بدریای عدم
خط حسن خود مجو در راه دوست — مرد خود بین کے شود آگاه دوست
هر که راه عشق جانان میرود — ترک جان چون گفت آسان میرود

در طریقت هست چون هستی گناه
نیست شو گر زانکه خواهی وصل شاه

زاد این ره نیست جز محو و فنا
اندرین ره توشه گر داری درآ

محو خود کن آنگہے اثبات حق
بعد لا الّا به بین آیات حق

خویش را ایثار راه یار کن
جان خود از وصل برخوردار کن

تو برون شو تا که یار آید درون
وصل بیچون را مجو در چند و چون

از حجاب خویش خود را وارهان
جانفشان شو جانفشان شو جانفشان

برفشان از هر دو عالم آستین
در مقام وحدتے ایمن نشین

چون روی راه خدا بیخود برو
دوست خواهی از خودی بیگانه شو

اصل طاعتهاست محو و نیستی
تا تو هستی کے شناسی کیستی

وارهان خود را ز قید خویشتن
مست وصلش باز بیکونین تن

حکایت حضرت بایزید بسطامی قدس سره که الہامش شد حق تعالے میفرماید تا از خودی در نگذری مرا نیابی

پیر بسطامی چو در میدان شتافت
در مقام قرب جانان راه یافت

آمد الہامش که اے خاص اله
هر چه میخواهد دولت از من بخواه

گفت پیر نیست ما را هیچ خواست
عاشقان را چون تو مطلوبی کجاست

نیست بیتو صبر و آرامے مرا
من ترا خواهم ترا خواهم ترا

گفت حق تا از وجود بایزید
ذره باشد نخواهد بو شنید

تو تا هستی هست این خواهش محال
اول دع نفس پس انگه تعال

اندرین ره در نگنجد ما و تو با تو گنجی درمیان خود با که او

ز بن حجاب ما و من یکدم بر آ در مقام وصل او بے من و ترا

شد من و مائی حجاب راه ما تا تو پیدائی نهان باشد خدا

در حقیقت شد دوئی کفر طریق شو مسلمان تا نباشی زان فریق

کے شود پیدا جمال وحدتش تا شود از جان اثر در کثرتش

چونکه گردد نور وحدت آشکار ظلمت کثرت نماند بر قرار

نور خورشید جهان چون شد عیان در زمان گردد همه کوکب نهان

کے توان از قید خود گشتن خلاص جز بعون محرم درگاه خاص

گر نباشد همت پیران راه کے بیابد راه از قرب اله

گر تو خواهی قرب درگاه خدا دامن رهبر مکن یکدم رها

راه پر خون است رهزن بیشمار همرهی با کاروان کن هوشیار

از رفیقان سرکش همراه رو زیر پاشان همچو خاک راه شو

نشتم وان سایهٔ اهل کرم بے هوائے خود منه در ره قدم

هرکه او در ظل اهل دل رود عاقبت بیشک ز اهل دل شود

زانکه اکسیر قرب اولیا میشود مس وجود کیمیا

پیر مشفق را ز جان و دل پذیر در دل اهل دلان رو جا بگیر

پیر باید اول و انگه سلوک بے نیازی هان مجو قرب ملوک

نے که هر کس کو ریاضت میکشد از شراب وصل او جامے چشد

بیراه وان گر نباشد رهبرت از ریاضت نیست جز درد سرت

در بیان آنکه ریاضت با ریا وبال جان است و بی ریا مایهٔ ایمان و بی اخلاص ریاضت نامقبول

ای بسا اعمال کان باشد وبال ‌‌ ‌‌ گفت پیغمبر ازین رد و بال
هر عمل کو موجب کبر و ریاست ‌‌ ‌‌ در حقیقت آن عمل جرم و خطاست
نیست بی اخلاص اعمالت قبول ‌‌ ‌‌ چون زبیر بازگشت از قول رسول
چون نداری نور تایید خدا ‌‌ ‌‌ کی توانی کرد نیک از بد جدا
صورتش بینی ز معنی غافلی ‌‌ ‌‌ زانکه در علم طریقت جاهلی
پیر باید صاحب علم و عیان ‌‌ ‌‌ کو بنور کشف بیند هر نهان
تا که واقف سازدت از نیک و بد ‌‌ ‌‌ قول او باشد ز اعمالت سند
چونکه ز ارشادش شوی ایمن ز دیو ‌‌ ‌‌ وا رهد جانت مگر زین مکر و ریو
در مقام قرب حق سازی وطن ‌‌ ‌‌ ایمن آیی از سفر وز راهزن
با هوای نفس خود یکدم مساز ‌‌ ‌‌ لا انکلینی بشنو از دریای راز
گر بدست دشمنان گردی اسیر ‌‌ ‌‌ به که باشد نفس بدتر بو سیر
نیش عقرب به ز نفس بد فعال ‌‌ ‌‌ در پناه پیر سازش پایمال
یا ترا افعی درون خانه است ‌‌ ‌‌ بهتر از نفسی که او خودکامه است
پند ناصح گوش کن از جان و دل ‌‌ ‌‌ نفس را با آرزوی خود مهل
هر که شد مستغرق دریای راز ‌‌ ‌‌ مشکل آرآید دگر با خویش باز
مرغ جان زین دام و دانه کن خلاص ‌‌ ‌‌ همچو روح الله در آ در بزم خاص

با گدایان کم نشین شاہے طلب
غافلی بگذار و آگاہی طلب

این دہ ویرانہ را چندان گذار
کن تغافل قبر چون عنقا گذار

شاہباز دست سلطانی چرا
در جہان باشی چو غوکان بینوا

تو ہمائے دولتی اے ممتحن
چند جوئی جیفہ چون زاغ و زغن

از ملک چون ہست قدر تو فزون
پس چرا در دست شیطانی زبون

بلبل گلزار عالم چون تو نیست
بینوا چون صعوہ بودن بہر چیست

چون نئی بیدار زین خواب گران
زآہ و واویلا چہ سودت آن زمان

ہان و ہان بیندم کہ ہست فرخئے
جہد ہا کن تا بیابی دولتے

ہر چہ آن اینجا نیاوردی بدست
تا چہ پنداری دلا آنجات ہست

کشتہائے آخرت دنیاست ہان
ہر چہ کاری بدروی آخر ہمان

این دو روز عمر را فرصت شمار
ہان مشو از کار غافل زینہار

چونکہ فرصت ہست مشتاں بیدرنگ
آن نہال میوہائے رنگ رنگ

خار بن را از زمین دل بکن
در عوض بنشان یاسمین و سمن

ہان درخت خار منشان بر زمین
تا نگردی تو پشیمان حزین

ہر چہ میکاری جو و گندم بکار
تلخ دانہ چون نے آید بکار

بر بکن از بیخ و بن این خار تو
تا کہ خار و خس نگیرد در گلو

ابندم ہست اے وقت تخم اندا ختن
کارہائے روز حاجت خواستن

زانکہ دنیا مزرع عقبیٰ بود
کشت کن تا بہرہ ات آنجا بود

ہر چہ کشتی جنس آن خواہی درود
نیک و بد آنجا عیان خواہد نمود

در بیان آنکہ فرصت وقت را غنیمت دان و در سعی کار نیک عاقبت درنگ مکن

از خدا تعالے الستر پر شمے
ہر کہ نیکی میکند با خاص و عام
بد مباش و بد مگو و بد مکن
وانکہ بد کرد ار باشد در جہان
فرصت نیکی غنیمت مے شمر
گفت الخلق عیال اللہ نبی
بہترین خلق نزد حق پسند
کار مردان چیست احسان و کرم
پند گفتن بار غم بر داشتن
راحت خلقان طلب در رنج خویش
گر ہمیخواہی قبول خاص و عام
خویشتن را از ہمہ کمتر شمار
نخوت و کبر و ریا را دور دار
باش ہمچون خاک رہ خوار و ذلیل
پاس لہا دار و آزادی مکن
پیشہ کن عجز و نیاز و انکسار

روز و شب در پے نیکی مرو
اوست بر قوم نبی خیر الانام
چون چنین کردی توئی مقصود
اوست اشر الناس این نیکو بدان
با ہمہ نیکی کن از بد در گذر
با عیالش کے کند بد جز غبی
آن بوند کو با ہمہ نیکی کنند
بردباری دان بخشیدن درم
تلخ و ترشی را شکر انگاشتن
تا توانی شد ز خلقان پیش کش
پیشہ خود کن تواضع والسلام
سر ز جیب فقر و درویشی بر آر
جان بعجز و کسر خود مسرور دار
زیر پائے ہر ضعیف و ہر خلیل
شاخ بیر حمی بکن از بیخ و بن
در طریق فقر جان را کن نثار

صبر کن در محنت و رنج و بلا ٭ جان فدای عشق جانان کن ولا
از نعم بگذر و عیش و نشاط ٭ هان مکن با اهل غفلت اختلاط
یاد حق کن مونس جان روان ٭ دل مبرا ساز از فکر جهان
کار خود یکبارگی با حق گذار ٭ هستی خود در میان کلی میار
زاد این ره چیست قول با عمل ٭ گفت بی کردار را نبود محل
گر تو خواهی فتح راه ذو المنن ٭ دست در فتراک رهبینان بزن
آن سلاطین اقالیم الیقین ٭ حاکمان کشور دنیا و دین
آن جماعت کز خودی وارسته‌اند ٭ در مقام بیخودی پیوسته‌اند
فانی از خود گشته باقی بدوست ٭ جملگی مغز آمده فارغ ز پوست
مقصد و مقصود ایجاد جهان ٭ محرمان بزم وصل دلستان
نقد اسرار رهنمای انس و جان ٭ آمده لولاک اندر شان شان
گر قبول خاطر ایشان شوی ٭ شد مسلم بر تو ملک معنوی
گر نظر بر حال زارت افگنند ٭ از بلا و محنت ایمن کنند
ور تو گر از عین رحمت بنگرند ٭ زودت از اسفل به اعلی بر برند
بردبار اند و رحیم و مشفق‌اند ٭ در اخوت حق شناس و مرفق‌اند
یک دعای کان کند شیخ شفیق ٭ بهتر از صد ساله طاعت ای رفیق
دشمنی شان است عین دوستی ٭ مغز جو دان و گذر از پوستی

حکایت حضرت معروف کرخی و دیدن ایشان مجمع خمرخواران و دعا کردن در حق آنها

رهنمای سالکان راه هو ٭ آنکه شد معروف کرخی نام او

با مریدان بود روزے در گذار | دید جمعے از جوانان خمر خوار

با شراب و با کباب و با رباب | سوے دجله خوش و آن مست و خراب

جمله غرق بحر غفلت آمده | بهر موج ضلالت آمده

همرهان گفتند شیخا یک دعا | کن شوند تا غرق در بحر فنا

شومیٔ ایشان شود از خلق دور | از دم پاک نواے شیخ غیور

با مریدان گفت بردارید دست | من دعا گویم اجابت را سرست

در تضرع آمد آن شیخ جهان | گفت اے داننده راز نهان

اے تو واقف بر همه نیک و بد | پیش علمت روشن اسرار ابد

بار الها همچنان کاین حال شان | داده این بخشش و خوش وقت شان

عیش خوش ده اندر آن عالم دگر | اے کریم کارساز و دادگر

زین دعا گشته مریدان در عجب | کین چه حالست این چه سر رب

با مرید انهم سر این سخن | حکمت این راز تا پنهان مکن

شیخ گفتا آنکه میگویم ترا | چون همیدانید چه حاجت گفتنا

صبر پیش آرید اکنون با خدا | سر این سازد هویدا بر شما

چونکه دیدند آن جماعت شیخ را | لرزه شان افتاد بر اندامها

ساز بشکستند و مے ها ریختند | جمله اندر دامنش آویختند

گریه و زاری کنان در پاے او | اوفتادند آن گروه عیش جو

توبه کردند از مناهی جمله شان | گشته هر یک بر ره حق نقشبندان

با مریدان گفت شیخ راز دان | این زمان شد فاش آن عقده نهان

شد همه مقصود حاصل بے تعب | نے کسے رنجے رسید و نے کرب

نے کسے را غرقه مے بایست گشت | نے بدریا حاجت آمد نے بدشت

خیرخواهی شیوهٔ مردان بود ؛ هر کرا این شیوه شد مردان بود

هست صلح و جنگ ایشان بهر حق ؛ لاجرم دارند بر عالم سبق

قهر ایشان آنست بس لطف یقین ؛ هزل ایشان جد شمر ای مرد دین

گر برش گریند و گر خندان شوند ؛ بندهٔ حق اند و بر فرمان شوند

فارغ و آزاده اند از مدح و ذم ؛ پیش ایشان غیر حق باشد عدم

وصف ایشان هست برتر از گفت ما ؛ عاجزم یا رب بلا احصی ثنا

هر سر مویم اگر گردد زبان ؛ کے درآید وصف ایشان در بیان

وصف ایشان گر کنم بر قدر خود ؛ هم نیابم امان طعن بد

زین جماعت آنچه معلوم منست ؛ آن کجا در حوصلهٔ جان و تن ست

نیست واقف کس ز حال این گروه ؛ خلق زین سو او بیا زان سوکوه

حکمت حق از پی تعظیم شان ؛ کرد از چشم همه خلقان نهان

مظهر حق اند و پنهان چون خم اند ؛ زانکه فارغ از دو عالم مطلق اند

چون بحق پیوسته دارند الفتے ؛ صحبت خلقان نیابد کلفتے

هر که او از هستی خود وارهد ؛ پاے بر فرق همه عالم نهد

هر که او با دوست باشد همنشین ؛ هست فارغ از غم دنیا و دین

آن جماعت شاه خلقان چاکر اند ؛ جمله عالم پای ایشان چون سر اند

ذات ایشان هست خلقت را سبب ؛ هر چه میخواهی از ایشان می طلب

قل تعالو قل تعالو فانظروا ؛ خوش بیا بنگر عجایبها درو

واجب و ممکن درین صورت نمود ؛ گنج معنی اندرین ویرانه بود

چون ز اسرار حقیقت غافلی ؛ بهره از دانش نداری جاهلی

گر مشامت بوے عرفان یافتے ؛ در طلب کے روزها بر تافتے

از خیال و وهم بگذر در طریق — تا توانی یافت بوے زان فریق
در طریقت هست عارف را نشان — شمهٔ زان آورم اندر بیان
عارف آن باشد که چون گوید سخن — جمله گوید از خدا اے ذو المنن
چون عبادت میکند یا طاعتے — بهر حق باشد نه بهر سمعے را
هرچه جوید جوید او را از خدا — غیر حق در پیش او باشد فنا
هر کجا یابد نور معرفت را — میکند روشن جهان از خود صفت
هر که غافل نیز بود عارف نیست — در طریق معرفت صارف عمر است
آنکه وارد بر قضاے حق رضا — اوست عارف نزد ارباب صفا
عارف است آنکو ز ذرات جهان — نور حق بیند عیان اندر عیان

حکایت شیخ بوتراب نخشبی قدس سره که گفت

از بیست سال بجز یکبارے اودستہ نکرده ام

عارف حق بوتراب نخشبی — آنکه بود او عارف علم نبی
گفت اکنون هست بیشک بیست سال — که من از فضل خداے ذو الجلال
خوانده ام هیچ چیزے من بکس — نه ز کس چیزے گرفتم یک نفس
آن یکے گفتش چگونه باشد این — شرح این را باز گو اے شیخ دین
فهم اینمعنی بغایت مشکل است — حل این از بهر کے بیجا حاصل است
داد پاسخ شیخ عالم بوتراب — سایلان را از سر صدق و صواب
نقش غیر از لوح جانم شسته شد — دل بذکر مونس پیوسته شد

من ندیدم غیر جانان در جهان ... در حقیقت اوست پیدا و نهان

هرچه گفتم بود با او گفتگو ... آنچه بشنیدم شنیدم من ازو

هرچه بگرفتم گرفتم هم ازو ... وانچه دادم هم بدادم هم بدو

همچنین دیدند بینایان راه ... حبذا چشمی که بیند روی شاه

دیده کو نور رخسارش ندید ... بو ندارد بهره زین گفت و شنید

دیده را روشن کن از نور صفا ... وانگهی بنگر جمال آن لقا

چشم بینائی بباید مر ترا ... تا کنی باور سخنهای مرا

کور مادرزاد کی باور کند ... گر همی گوئی بالوان صد سند

رنگ سرخ و زرد و سفید و کبود ... جمله در چشمش سیاهی مینمود

دیده بینا دل دانا بیار ... تا ز روی حق نگردی شرمسار

آفتابی ماند پنهان زیر میغ ... بهر تو ای روشن ندیدی دریغ

گر ترا دیده بدی در راه دوست ... هرچه می بینی عیان بینی که اوست

گر تو خود را کور میدانی بیا ... بشنو از خود نحن اقرب از خدا

از خدا اقرب بگوشش کن ... حق محیط جمله آمد ای سخن

دیده اعمی نبیند آفتاب ... دیده بینا ست آن چشم خراب

گر بدانی نیست ما را زو جدا ... آن زمان بینی که هستی جمله اوست

در بیان آنکه خلقت پرتو ذات حق ست آن نخست درین سایه

اوج خورشید است ما چون سایه ایم ... همچو نور و سایه همسایه ایم

تابع نور است سایه روز و شب ... نور خواهی گو بیا سایه طلب

هستی سایه یقین از نور دان
سایه را بیشک دلیل نور دان

مینماید سایه‌ها از عکس نور
سایه را از نور نتوان کرد دور

سایه کی از نور میگردد جدا
بگذر از وی گر همی خواهی خدا

گر نهان گردد ز لمعهٔ نور خور
سایه‌ها تا چیز گردد بی‌اثر

نیست سایه جز نمود نور خویش
نور تابان شد ز سایه در گذر

سایه در معنی نمود وهم است
نور بیند هر که او از وهم رست

سایه‌ها چون محو نور خور شود
وصل او را در زمان در خور شود

سایه را خورشید تابان نور ساخت
ظلمت ذرات را مستور ساخت

سایه بودم نور خور بر من بتافت
زان تجلی سایه خود را نور یافت

گو به پیش تو کنون من سایه‌ام
خود نداری آگهی از مایه‌ام

مهر تابان ذره میخوانی عجب
روز روشن را نمیدانی ز شب

مصحف مجموع آیاتش منم
جامع جمله کمالاتش منم

قطره گوئی بحر بی اندازه را
آفتابی را همیخوانی سها

بو نشنیدی زعفران تا جرم
دانی نور و ظلمت را بهم

گشته وابستهٔ وهم و خیال‌ها
وا نمیداری ز دست از بهانها

از خدا هر لحظه باشی دور تر
مینماید پیش تو عیبها هنر

گشته محکوم شیطان رجیم
نیستی آگه ز رحمان و رحیم

خود بهستی پیشه داری روز و شب
نوش داری نیش را ای بوالعجب

غیرت حق دیده‌ها را کور کرد
نیست مستم خلق غیر از سور و دور

دیده حق بین اگر بودی ترا
از رخ هر ذره بنمودی ترا

ای دریغا دیده حق بین کجاست
عرصهٔ عالم پر از نور لقاست

وہو معکم ہمچو روز روشن است — او چو جان و جملہ عالم تن است
زین معیت نیست جانت را خبر — از خدا غافل مشو در خود نگر
گر بنفس خود نشینی عارف شوی — زین معیت آشنا و واقف شوی
نحن اقرب از کتاب حق بخوان — نسبت خود را بحق بنگر بدان
ہست از جان حق بما نزدیک تر — ما ز دوری گشتہ بیابان دربدر
نور توفیقش اگر تابان شود — از جہان مہر خوش رخشان شود
پس نماید این قران جانت آن — حسن جانان روی بنماید عیان
درد بیدرمان ہمہ درمان شود — شادمانی آید و غمہا رود
آنچہ از وی جان عاشق میرمید — روی معشوق اندر او پیدا بدید
آنچہ دشمن مینمودت دوست بود — آنچہ نقصان مینمودت بود سود
ہر چہ منفی بود مثبت یافتی — وحدت آمد رو ز کثرت تافتی
گر ہمی خواہی نشان زین بیان — سر مپیچ از خدمت صاحبدلان
خاک رہ شو پیش ارباب صفا — تو کہ یابی بہرہ از نور خدا
گر تو مقبول دل کامل شوی — محرم دیدار و زان واصل شوی
توتیا کن خاک پای آن گروہ — در محبت آنکہ ثابت ہمچو کوہ
چون محبت بہترین خصلت است — طالب حق را محبت دولت است
ہر کہ در بحر محبت غرقہ شد — بیگمان با کاملان ہمخرقہ شد
از محبت نیست بالا تر مقام — بی محبت کی شوی مرد تمام
از محبت گشت ایجاد جہان — شو از احببت ان اعرف نشان
حق ہمی گوید منت ہستم محب — تا شوی ہمدم رہی و اضطرب
در ہوای مہر من تو ذرہ باش — بلکہ پیش نور من مضطرہ باش

در محبت ترک خودبینی بگو
زانکه هستی هست جانت را عدو

وصل خواهی گر بزاری پیشه کن
ورنه از روی فراق اندیشه کن

هر کرا باشد فراق آن بهی
از خودی خود بباید شد بری

گر بعشق یار خود را گم کنی
نقد وصلش یابی و گردی غنی

این ترا چیست کاخر منیرنم
من کیم با وی که خود را گم کنم

نیست چون گم میشو و اندیشه کن
هست گوید تا نگوئی مکن مکن

این معما کی گشاید هر کسی
فهم این از عقل دور آمد بسی

در نورد آخر تو این اوراق را
دار پنهان حالت عشاق را

ذوق این معنی برون از فهمهاست
کشف این از گفتگوی با خداست

گر همی خواهی که دانی این سخن
در طریق عشق شو باومن

بیخودانه شو شتا در راه عشق
گر همی خواهی شوی آگاه عشق

عشق باید عشق مرد راه را
تا تواند یافت وصل شاه را

رهبر این راه غیر از عشق نیست
هر کرا عشقی نباشد مرده ایست

عاشقی رسوائی و بی پردگی است
عشق ورزی کار سر افگندگی است

عشق میخواهد دل آزاده ئی
جان ز غم پژمرده کار افتاده ئی

عشق در هر دل که ماوا میکند
از دوئی آن دل مبرا میکند

از غم عشقش حق آنکو شاد گشت
از همه قید جهان آزاد گشت

گر تو خواهی درین دریا خوشم
پاک خود را سوی ساحل میکشم

زانکه حال اهل دل زان برتر است
گر طریق گفتگو آری بدست

چون بیاید در زبان آن ذوق حال
در نوردم این بساط قیل و قال

از کمال غیرت حق اولیا
همچنین پنهان شدند از دیده ها

گر به بحر هستی شان غرقه اند — کس چه داند کز کدامین فرقه اند

پیش تو حاضر نشسته روبرو — تو شوی جویای آخر کو بکو

دیده باید روشن از نور اله — تا درون پرده بیند روی شاه

بشنو از حق اولیا تحت قبای — لا جرم گشتند پنهان در حجاب

هر چه حق خواهد که باشد آن زمان — کی توانند دیدها دیدن عیان

رحمت حق هیچ تبدیلی نداشت — در قباب عزت ایشان را گذاشت

چون نباشد رفع این بی دست کس — پس کنم یا رب توام فریاد رس

در خموشی از سخنهای حکیم — گرچه نبود هیچ نفعی بهر لئیم

لیک گفت آن بهترین ممکنت — بعضی از نا اهل کم کن معرفت

کم کنم این گفتگو بهر نجات — روی آرم از صفاتش سوی ذات

از همه قیدی شوم کلی خلاص — جای سازم در مقام قرب خاص

پس ببندم دیده را وا کنم — در جمالش جان و دل شیدا کنم

از همه خلق جهان گیرم کنار — تا که مطلوبم در آید در کنار

چون به بزم وصل او کردم مقام — واگذارم گفتگو را والسلام

سال تاریخ این کتاب اسرار الشهود

چون بلطف مخزن اسرار حق سلطان دین
شیخ عطار آنکه اندر بزم وحدت یافت بار
از پی یادگار این نسخه را کردم رقم
سال او جستم ز عقل او بمیمن انجام کار

کاتب عقل از پئے تاریخ تحریرش زلطف
زد رقم آخر که اسرار الشهود یادگار

فقط

تمام شد این رساله اسرار الشهود از
تصانیف زبدهٔ عارفان دادار
شیخ فرید الدین عطار
قدس سرهٔ

خاتمة الطبع از کارپردازان مطبع

اما بعد بر طالبان مسلک سلوک و رهروان مرحله فقر پادشاهان درویش صورت
و درویشان شاهانه منزلت مخفی و محتجب مباد که چون صاحب همت عمیم مالک
مطبع خادم التعلیم واقع بلدهٔ لاهور صانها الله عن الشرور اراده طبع کتب نایاب
عربی و فارسی کرده نسخه‌ها از کتب قدیم هر قسم که [illegible] می‌بودند فراهم آورده قرار یافت که
درین علم شریف فقر و سلوک رساله اسرار [illegible] [illegible] طبع [illegible] اولیای کرام
شیخ فرید الدین عطار باید که نخستین [illegible] قالب طبع آید [illegible] هذا این اوراق را
[illegible] طبع محلی ساخته پیشکش ارباب خبرت میکنیم وما توفیقی الا بالله۔

اسرار الشہود